



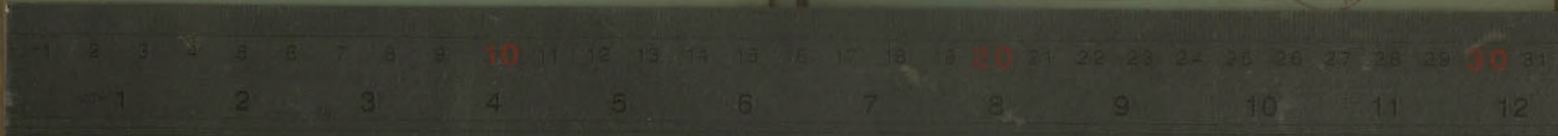
۵۸۳

بازدید شده
۱۳۸۱

بازرسی شده

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: دیوان عبدالحق شیبانی	
موضوع: تاریخ	مؤلف: ...
تاریخ: ۱۳۰۲	شماره: ۱۳۹۳۵
۱۳۳۴	

۱۳۹۱



۵۸۲

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد



کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: دیوان عبدالرحمن خلیلی

موضوع: تاریخ

شماره قفسه: ۱۳۹۳۶

شماره ثبت: ۱۳۰۲

۱۳۹۴

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد

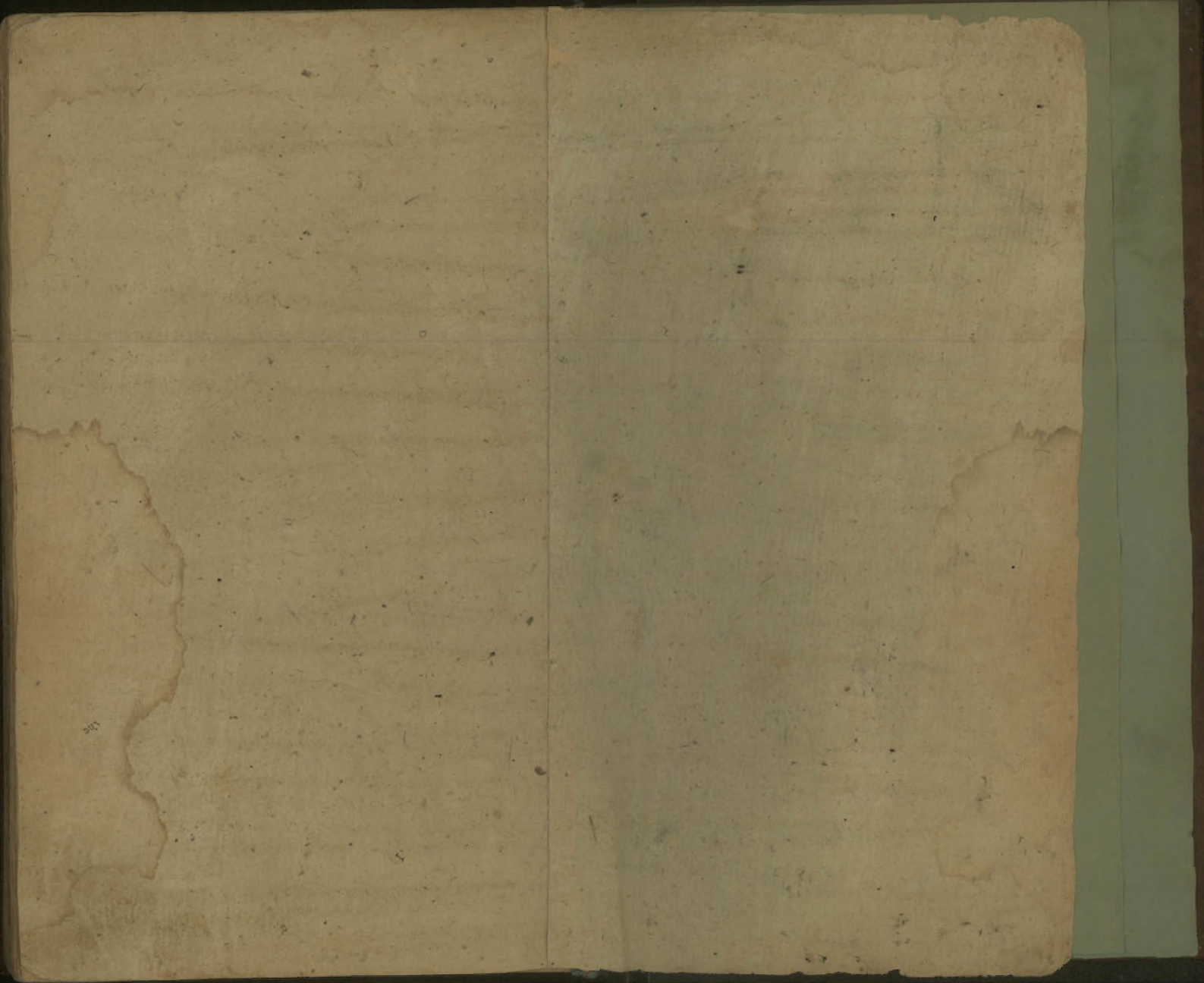
کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: دیوان محمد ابراهیم خراسانی	
موضوع: تاریخ	مؤلف: محمد ابراهیم خراسانی
تعداد: ۱۳۰۲	شماره قفسه: ۱۳۹۳۵
۱۳۸۱	

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

عقود و راجه
دارالصلوات

Handwritten notes in Arabic script, likely a date or reference number, including "١٩٢٢" (1922) and "١٢" (12).

Handwritten text in Arabic script, likely a list or index, with several lines of text written diagonally across the page.



[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
 بطین خوش اصدقی دل طبعی نیرین
 بیخود پوخته تنای کاشی و را
 خداوند جهان شب که کاف قیت
 تحفه یقی صدق موسی و مست عجم
 خداوندی که داد و آرد اله المین
 خداوندی که کریم را جارت یافتند
 یکی در مجلس ساقی کی در پیش خانه
 شمشاد کی در بر چشمان آرد ز کیش
 شمع شاد سلطان رسول که خدای چین
 ز خاک تیر و بخت او نماید و طوبی
 که از شمشیر او باشد فرخ و جانند
 بخت آه تو که سخت در بر آید جوافردن
 معاذ الله خاتم که زمین در این سنان

نیم نغمه از قلم زاده است پیش
 نهفته دیده بر چرخ شانه چرخ بر گردن
 الا ای صبری که نیم رخ اژدها شکست
 کند انبساط احکام بخشم را می باطل
 ز دست خویش هر بنده که بشناختی در
 جهان که کبریت کردن کشت سپیدار است
 بزرگوار ز قمار رساند پسم کیت تو
 کند اوجام سپیده تر از خدمت کز پیش
 با جواز دعا که شمشیر صیدی بن برم
 بنایت را که نرم است اعجاز دایم
 توانی که کزین آید نظم نیست تا فاید یزد
 کشته دهیده جزا بن جایش تو کردی
 همی زانند سواره زهر نیم تو آسان
 زور دریا و زور خارا شکرتال کوهر کان
 اگر از زور کار دوت و راری سیمان
 شطوط و در آید از دایره طوطی
 اگر که زار دارد و جبه اندر صفا صیان
 جگر بر پشت این طوطی که دایره چکان
 شود هم رنگ غیر شمره شیر برده و سبتان
 باشاهی که در پیش آید کیش شیشه

اگرین بنده پیش تخت ایستاده قریب بایم مرا در دست پرورشی نشاند آخر میون الاقا تا ز که کرد اند چین را بر در آیین ز فرقت تو باده دولت تازه سال و سه نخند و بخت برای تو سایه بر سر عالم	بعد اجم بر آن بپسیت که پیش مصطفی مرا از دست بدر داری را ندانم روش الاقا تا ز که کرد اند چین را بر در آیین ز فرقت تو باده دولت تازه سال و سه نخند و بخت برای تو سایه بر سر عالم
--	--

۹

بر بلا و شرق و غرب و دریا گشته و است نماند حکم داری مستحق جهان بادشاه انش جان سپهر خداوند جهان خضری کز بس که دست آتش در روزگار نایب علاج و سایل را از و باشد نیم بسته امزش را میان و داده را نشانی خضوان شرق و غرب و الیان بپسند دولت بر آن مویی بایان او صلی دو پست از این می حاصل شود است دوران نصرت او را بپسند جنش این نیست بی فرمان او در جهان در معاد و اند باین باشد سر اس و باین بر خاک روز و شب از تیر غلامانش	در صدد دردم و مند و در اجم ترک است مطلق حکم سلطان می شود شهر یار داد و دین و اورا میرالموین کوهر مکنون و زلفا نص و در غنم هیچ کج و کوه و کان جیب و کانی را بر ده خورش را غار و کشت کشتن را قاهران چین و انوش سامیان بپسند صورت شعبان موسی با پستان او و نمنا نرمان می باطل شود بپسند است کیتی دولت او را بپسند کردش و نصرت بی جهان او در چین بر کینه اجرام از آن و بکشد از آن کا و را شفته سر و شیر چپند برین
---	---

کردار

کردار از ختم خدنگ و چو برادر دل مهره چون زنبور خانه و سپهر مار شکند کر ز پای سرکش نشسته بپسند کاه حلقه و ار این را بکوشش اندر کند و آفت ایضا فندی کاستی بادشاه را ملاذ زان زمین از زلزله که کجاست کاه اسپ تو که چنین است و زبیر کام او روز جنگ تو شمشیر و سیاه زبون کرند در بوستان بی به کمال تو قدم در غل نشیند در بام سرای دولتش کر چه کس در شرق و مغرب کجاست کر کنون کرد کس از زنده پیش نه تو آن چپس که کجاست از نیکین چین و آس کر شود زنده کنون خطبه بنام تو کند نکا که دیده و نگردد یوم دین و نفع باده دولت بپسند جهان تو را نفع صورت	کردار از نوک پستان او چو کشت کین نهره بر مالک پس ریزه و زین شیر عین وز قفب شکرش خیزد غباری در زمین سرمد و آرا تا بچشم اندر کشد ریح الا وی جهان داری کاستی داد و خوا را بر این مضطرب کرد و ز پهل تو کجاست چون من مغلوب کرد پس که کوه حسین معی و با جی خط و اوچ کردون برین و بیار از وی حکم رویه بجای بپسند در مزاج او شود چون زهر افی اکمین از سلاطین جهان دارد و کوه را بپسند هر زمان چون بپسند کان مالک جهان بوه پستی بی حکم از ده او آسند کر کوب نامت از بهر خاخر بر نیکین بزم سلاطین حقیقت بزم صدر آیین با کردون بپسند فرمان تو با بوم
---	--

زهی شانه عظیم زهی فرمان ده زهی شیده داد و دین زهی خوشی خنده زهی دارنده عالم زهی خنده خنده زهی مولای انس جان زهی داری کار	زهی شانه عظیم زهی فرمان ده زهی شیده داد و دین زهی خوشی خنده زهی دارنده عالم زهی خنده خنده زهی مولای انس جان زهی داری کار
---	---

زهی شایسته عالم زهی بایسته خاتم
 زهی و پستور تو دولت زهی مامور تو
 عباد دولت تا هر حال ملت با
 توان شای که انایم آدم تا بدین
 بچشم اندک کش چون سر سر که کش
 بود تا سب تیغ ابدارت ساله مر کش
 اگر دارد کش دروغ فاخته بی پنا
 بزی چون شک که کش را بر بدن
 که چه و عطا به ان اساست کرد
 که حرب مصان چله و کین تو بر کرد
 بود چو پسته از چمن است تو رفت
 نمک شد چون سیاه از زان و در غما
 آبا شای که از اسب شمشیر تو کرد
 اگر خنجر زنی که ده غار بیکر کیون
 در اطراف مالک قلماداری زور
 رسیده تصد خندق بائی تا کمر
 ندان و شیرین و باران و غلام
 ندان همه فاضل شیرین طاق
 یکی با خلقت نمان یکی با لجن جهان

زنی

از ترک و دلم اندر شرکت مستند و
 فتنه جویش آهی پوش کردن تو کش
 بود تیغ جویش و کس اسب
 شکسته مهره اندر کسبته مهره اندر
 که دارد از سلطانین و ملوک مشرق و مغرب
 خرا و کون باید شاه ط باوه فرمود
 سکون بر سر تیغ است چون سنان
 سحاب کو بکس کشه نقاش کرده
 کنون از لاکر دماغ پر چاه گون
 کمی راستن بر گوشه رود روان مجلس
 کمی صلصا کند در پستان چو نعل
 مر شک ابر در کین فروغ تو رفت
 طراز خط سوسن بر سید طره پستل
 سمن را که کند کردن هوا پر رشت
 درین امام یکسات نباید بود بی غش
 الا تصور مای بود از غش سیم
 زغبان باد بزم تو جو صورت خانه سیم

خروشان سحر میل است و چو شان سحر
 مصان افروغ اندر اعدا سوز
 زگر زده بر جوی و نیر شان بر کش
 کشیده دیده اندر رخ دیده زهره اند
 چنین برداشته دولت چنین آرا
 که شد چون بنت المادی جهان از روی
 بنفشه بر سر جوبت چون چراغ دلبر
 شمال غبار سمن کشه تراش کل امر
 کنون از سینه کرد دماغ پر پروانه جاد
 کمی میخا پست بر ناله رود روان مهر
 کمی میخا نند در کلبستان چو نعل
 رسول ماه نو درین سپهر باد صورتگر
 نایده چهره نرین کشاید به مهر
 چمن را که کند دامن سبب پر توده
 درین حکام یکملطفت بد بودی
 الا نالبت آنز بود افزا غش منظر
 زگر کان باد تو جو جوبت خانه آذر

قصایای ترانج قدر حکم ترا خاضع
 ملک ملک ترانج غش ترا یا ور

[illegible]

ای شمس خست برین حال ای
 کونین بر سو خالمت چو بسته گشتم
 شد از انقوش کوه قران ای زان
 بر اثر جسم تو بخت و جلال چو شد
 از خلق تو سرکش و برین مرا

مرا ز عشق تو چون موی است کاشانه
 که ز بیهوده تو جو روی نیست و دیده
 کسی ز دیده بیاوم در اشتیاق تو
 و دلش ز دل ز پیستی تو جوید
 که بگذرد تو چون بویستان جوید
 ز رشک که تو عمو را بخرده باشد
 ز رست خسته تو خورده باشد
 حال نفس نیز پاک بن آید پاک
 بخت شای که در تو بزم او را
 نصای دولت او بگردان در پایست
 در راه سحر شده از دکان سحر شده
 روان است بشیر سعادتی
 آنان شرح و بلا می گوی نصای
 گو این میر است را می خیزد است
 ز جود و از جود بر زبان او مسکن
 ای صوفی تو دوست روزگار تو بیک
 که ز مهر سخای تو خسته روزگار
 تا آفتابی و حتی میر از است
 نیاز پیش عطای تو سست کرده
 اگر کشد کلاه و کمر عشق باز را

ایام بود تو دست روزگار ز لب
یا بود تو برین کرد کارگاه
کز بهر سخا تو حسین و انار
در زهر عطای تو آید از اسوار
دلفانی بدستی عزیز از اشانی
ذکر کار کردی بدستی شرف داران شاهی
باز پیش عطای تو بنده ام کرده
چو پیش حضرت آفریده کارگاه
اگر گشته نگاه و کمر من باز را
مملوک و سلاطین زار و ازاد را

مقرران ترا به خدا نه شاره کلاه	مستاجان را به پند نه سبزه کمر
و اگر بزم تو فرست که زده کلاه	که خلق تو عجزت بجزو بکار
شود ز بزم تو از اطرافت بزناده	شود ز خلق تو این را عافیت بکار
مگر بیا و تو را نه دست نه پیل الله	که بیا و تو را آب شد کلمه حبه کلاه
از آن سب که زده نفسی از عرق باده	از آن نیک که زده نفسی از عرق باده
حسام فتح خدای و پستان و عرق باده	بگو و در بار که زده ی کرت باده
شود نهنگ صفت جان و بدن پستان	شود چنگ کشت و در و در پستان
ای شایع را به شاره نه کلاه	ایا سبزه کشت زده نه کلاه
بیا و زده جو تو زده کلاه	خبر بده و جو تو زده کلاه
بجز دست تو کشت از عرق باده	کنون که سبزه و درگاه تو کشت باده
کلی بزم شایع کرم و درگاه	برای شود زده در پستان کرم و درگاه
بوشک از آن و کوه ز کلاه و کلاه	چو زده کلاه و سبزه و درگاه
هرای کشت و در و در کلاه	شایع کشت و در و در کلاه
از شایع تو که زده زده کلاه	خازنهای تو که زده زده کلاه
بسی کشت باده و کلاه	کنون که زده کلاه و درگاه
بواز نسیم صفت و در و در کلاه	روح کشت باده و درگاه
حسرت که بزم پستان است چرخ کلاه	حسرت که بزم پستان است و درگاه
نماده و در چرخ کلاه	نشسته و در چرخ کلاه
بر پیش تو مرا زده کلاه	زاده و نفس بر چرخ کلاه

منازلت سوی با و بزم شایع	منازلت سوی و در انیم کلاه
چونام تو زده کلاه	که کلاه تو بزم کلاه
میشه تا عده دین کرد کلاه	محمدت بشیر شایع
سلطان است قطب الملک و شایع	که تو الجلال بعد شایع
شس که دست و پستان و شایع	بفضل قدس و قدس شایع
یکای کلاه پستان و شایع	یکی کلاه پستان و شایع
شس ددلت و در کلاه	چرا کلاه و در کلاه
حیرت کلاه و شایع	سفر کلاه و شایع
خبر کلاه و شایع	کلاه و شایع
حسام اوست نصیب کلاه	بزم کلاه و شایع
خدا ی که زده کلاه	سین عزرا و شایع
بکوه و سلطان و شایع	بکوه و سلطان و شایع
زیر و شایع	چرا کلاه و شایع
بسا و شایع	بسا و شایع
ز غلظت تو کلاه	ز غلظت تو کلاه
مگر کلاه و شایع	مگر کلاه و شایع
اگر کلاه و شایع	اگر کلاه و شایع
از آن کلاه و شایع	از آن کلاه و شایع

کاین زادی تو بدست دایه تنویر	که آن دای تو کرد دست خدای تعالی
زاده عدد بزرگ تراست عظیم	ستاره قدر بدتر از آنکه تجلیل
شباب دای تو آسمان غلبه بین	سحاب خود ترا پستان فصل فصل
مخالفت تو کرد چه تو بیهوده بیک	شانه تو کرد چه تو بیهوده بیک
بماند دای تو بیهوده شکسپاد	بماند دای تو بیهوده شکسپاد
نیاز که اعدا ندان مرکب کار تو	که در دگر که از دگرش برست بیک
چرا آب سوی شیب چه در سوی تو	چو خاک دشت مقام و چو دود دشت بیک
ز دشت تو منور و چو دود تو منور	ز دشت تو منور و چو دود تو منور
کند ز تو چه پند و کرد و کرد تو	کند ز تو چه پند و کرد و کرد تو
غنی شود دای تو بیهوده بیک	غنی شود دای تو بیهوده بیک
شدن تو شایع در صحنه بیک	شدن تو شایع در صحنه بیک
چرا که کعبه نظر دشت برایم	چرا که کعبه نظر دشت برایم
چرا که کعبه جان از غریب کو پس بیک	چرا که کعبه جان از غریب کو پس بیک
تصانف نه با تو در کرا و بیک	تصانف نه با تو در کرا و بیک
شود بگونه در دای تو منور	شود بگونه در دای تو منور
خیار از غایب و سواد بیک	خیار از غایب و سواد بیک
رجم دار شهنشاه تیرای نیک	رجم دار شهنشاه تیرای نیک
چو فصل سر مردان کزیده بیک	چو فصل سر مردان کزیده بیک
نور نازده شده چه بیک و بیک	نور نازده شده چه بیک و بیک

بیت

بیت دای تو بدست دایه تنویر	که آن دای تو کرد دست خدای تعالی
زاده عدد بزرگ تراست عظیم	ستاره قدر بدتر از آنکه تجلیل
شباب دای تو آسمان غلبه بین	سحاب خود ترا پستان فصل فصل
مخالفت تو کرد چه تو بیهوده بیک	شانه تو کرد چه تو بیهوده بیک
بماند دای تو بیهوده شکسپاد	بماند دای تو بیهوده شکسپاد
نیاز که اعدا ندان مرکب کار تو	که در دگر که از دگرش برست بیک
چرا آب سوی شیب چه در سوی تو	چو خاک دشت مقام و چو دود دشت بیک
ز دشت تو منور و چو دود تو منور	ز دشت تو منور و چو دود تو منور
کند ز تو چه پند و کرد و کرد تو	کند ز تو چه پند و کرد و کرد تو
غنی شود دای تو بیهوده بیک	غنی شود دای تو بیهوده بیک
شدن تو شایع در صحنه بیک	شدن تو شایع در صحنه بیک
چرا که کعبه نظر دشت برایم	چرا که کعبه نظر دشت برایم
چرا که کعبه جان از غریب کو پس بیک	چرا که کعبه جان از غریب کو پس بیک
تصانف نه با تو در کرا و بیک	تصانف نه با تو در کرا و بیک
شود بگونه در دای تو منور	شود بگونه در دای تو منور
خیار از غایب و سواد بیک	خیار از غایب و سواد بیک
رجم دار شهنشاه تیرای نیک	رجم دار شهنشاه تیرای نیک
چو فصل سر مردان کزیده بیک	چو فصل سر مردان کزیده بیک
نور نازده شده چه بیک و بیک	نور نازده شده چه بیک و بیک

بازی چون آفتابی ای سر پرده چنان
باری چون آسمانی ای سیمای بخت خیزد

در حقن صلب البین و در حقن البین	و خطا بطل البین و در حقن البین
خاندان کوهرستان و ملوک	خاندان کوهرستان و ملوک
کریم پشته و دایه کرب و قبال	کریم پشته و دایه کرب و قبال
نیر و کوه و اندر گار و کج	نیر و کوه و اندر گار و کج
سینای اوست قتل را به چرخ	سینای اوست قتل را به چرخ
اندازد دست که از چرخ جان	اندازد دست که از چرخ جان
کینه زنده و زنده و زنده	کینه زنده و زنده و زنده
بویان که در کرب و کرب	بویان که در کرب و کرب
باغی شمشیر و از چرخ جان	باغی شمشیر و از چرخ جان
ناریده بیک کوه و جان	ناریده بیک کوه و جان
چون سوی افکند و در شمشیر	چون سوی افکند و در شمشیر
رایت او بود و در زنده	رایت او بود و در زنده
نقد است که از کس و جان	نقد است که از کس و جان
بر سر کوهی و از چرخ جان	بر سر کوهی و از چرخ جان
خس که از کوه و از چرخ	خس که از کوه و از چرخ
شرطه از کوه و از چرخ	شرطه از کوه و از چرخ
در می پند و در یک پند	در می پند و در یک پند
نیر و کوه و از چرخ جان	نیر و کوه و از چرخ جان
موضع یکش و از چرخ	موضع یکش و از چرخ

لاجرم و در حقن البین	لاجرم و در حقن البین
چون از آن سوی کوه	چون از آن سوی کوه
خود را چون از کوه	خود را چون از کوه
و در جواب شکر و کوه	و در جواب شکر و کوه
ساخته که در صفت و در حقن	ساخته که در صفت و در حقن
مشیت که در صفت و در حقن	مشیت که در صفت و در حقن
سکینه که در صفت و در حقن	سکینه که در صفت و در حقن
در صفت و در حقن	در صفت و در حقن
الحی صفا که در صفت و در حقن	الحی صفا که در صفت و در حقن
از شعله و در حقن	از شعله و در حقن
کوه و در حقن	کوه و در حقن
نار و در حقن	نار و در حقن
چون و در حقن	چون و در حقن
و در حقن	و در حقن
نیر و کوه و در حقن	نیر و کوه و در حقن
و در حقن	و در حقن
داده از حقن	داده از حقن
کوه و در حقن	کوه و در حقن
با صفا و در حقن	با صفا و در حقن

در جنت باغ نازدست گشته	با من خوشتر باران باران
گردان خون او چون گلستان	چش غلغلست نسوزد نوار و نوار
لشکر غزای او سپاه حریف	در گنج تو حاتم سینه کون
پس که جنگ با تو چون کوه	و دشمن عاجز و خائف و دود
و جهان همه نزار جسم تر	روز که شش لب و لب تو برین
غربت مستبر از غفلت	داشت را روز جان کنست برین
و در جود است الهی و عفو	از روز تاب و تاب تو کنون
خشت آزارش و برودت	تو که است الهی و کون کنون
و چه دارد نهاده و دشمن	صورت کوه و حیات کرده
زخم شعله آب داد تو	کن از آب یک غنیمت آید
تا ملک را چو دار و کعبه	تا زمین را چو دشت و دشت
بر ملک او حکم تو نازل	چون زمین باو خصم تو دشت
بود بر خیم صوم تو موافق	باو برین صوم تو موافق

ایرانی هم بر کوه افکار	در قوهش غلغلست نسوزد نوار و نوار
آب خورده نه پنهان چشم ز کعبه	در صوم و در کعبه کعبه
و زخمش و آتش و دل افکار	زین خیمه و آتش و دل افکار
کعبه و آتین و صوم مستبر	ایرانی و آتین و صوم مستبر
در دستان لاله را چو بر زار	ترکمن لاله را چو بر زار

سید

تا نقشه در سجود آمد به پیش پادشاه	تا نقشه در سجود آمد به پیش پادشاه
کام لاله خورشید خا خا طبع شد	کام لاله خورشید خا خا طبع شد
تن ضعیف و جسم کوه و کوه سوار	تن ضعیف و جسم کوه و کوه سوار
کرد بستان بر سبیل و به و امن نذر	کرد بستان بر سبیل و به و امن نذر
ز آگهی را ظاهر و باطن هر چه بود	ز آگهی را ظاهر و باطن هر چه بود
مستی لیل و دیدار من سبک من	مستی لیل و دیدار من سبک من
و شتابان زجه نگردد باغش اندر	و شتابان زجه نگردد باغش اندر
ز آرزوی روی کی روز برون شد	ز آرزوی روی کی روز برون شد
زین صوب حواره و کعبه کون	زین صوب حواره و کعبه کون
و نظیر بی برشت چون باغش برشت	و نظیر بی برشت چون باغش برشت
حد خواران تو به در بسته	حد خواران تو به در بسته
و زمره کعبه خورشید و ابر بر می	و زمره کعبه خورشید و ابر بر می
باغ و میان ساری باو چاشنی	باغ و میان ساری باو چاشنی
آسمان بر طره چو زده خاشاک	آسمان بر طره چو زده خاشاک
ناخت کرد و کعبه کعبه کعبه	ناخت کرد و کعبه کعبه کعبه
دود دای که ز غوغ آن چرخ آمد	دود دای که ز غوغ آن چرخ آمد
گرد سواد و ای کی را در دای آمد	گرد سواد و ای کی را در دای آمد
و زمره کعبه کعبه کعبه	و زمره کعبه کعبه کعبه
با نشان غلغلی بر حال و سبک	با نشان غلغلی بر حال و سبک

چون غایب مرگ زار و صفت از کبر
 اندر نفس شد زنده و در سر به شد
 بکشد بال غایب و بشکند زان
 ای صانع حق تو چه بسته و در
 خفته بسته نامه تو باشد
 تیر و کوی زمین را دشت بر خاک
 چون گشت رنگ غدا خاک
 خیز از نیست بر گردن در لاله ای تو
 جفا چه شود که خاک از تو
 ای شده از بهر سجالت او از تو پیش
 است در بیت الهام ازدهان تو
 چون سوسن فرزند در بهر و از تو پیش
 کعبه بود از بهر گردن طبع خاک تو
 کز این نفس مستقیم و آید بسته
 نهایی کوی مرغ و دست پی
 از نشان ای تو زبان شکست
 که صبی قدرت درگاه تو نشاند
 در صانع در چرخ جهان چنان
 کرم که بچرخ غایب نامه نام بسته

فتح بر قافه نیز نامه کو بسته
 بر صواب نهاده از در زمین غمزه
 بر خطما زانفت شمشیرت بکوش
 ای خدای حق تو چه بسته و در
 نفس تو عالی رجب و دای تو عالی
 نماند چه قدرت غدا بهر تو
 چون صفا و خفا و پیش خطا
 تو نباشد و حق صواب حق در لاله ای تو
 از شب تو کعبه کرد و صانع بسته
 باغش آید پیش زان و ای تو پیش
 است در کعبه چو در و صواب و در
 زان شب که از قفس حور کعبه
 دشتی تو ملکیت تمام گردان بسته
 ناله او گردد و صواب و در لاله ای تو
 در لاله و در شکو طبع مانع پرورش
 که صانع بحدیدت زانفت و بسته
 آفتاب تو بر ملکیت از آفتاب
 کعبه صانع زان از طمع و در
 در کعبه که بدین طبع تو بسته

درست تو سوار را در جمل غنایان و گیل	نماز گویند و تو کجاست بهانه بزم و بزم
نخ میزایم تو بخت بخت آرام تو	تا روزی که شمشیرم تو بر ناز دولت تو
طبع تو نیست را وطن تو ای دولت تو	چاه تو دولت را بجای ای تو عالم تو
از کین و صفت لم یزلی بر جوب حکم ازل	حاشا به یل مبتدی تا صبح غرور تو
ز عید واد خنجر نطق را طایف ازل	با خور رمضان و ابدی شوال
که در غایتش طاعت طاعت تو	بشر و عین بصورت جوی بسجده طالع
تبارک اندازان طاعت تو کور است	از جوده سب و طو و کرم و مرای
کمان بری که خاک است طاعت تو	نخستین این کمان از زر کسبه طالع
نماز تو کین بر زش بیکو که قیاس	ز ماتی بخت ز قیاس تو طالع
چنانکه گریه در زشت تو طالع	چنانکه گریه در زشت تو طالع
چونانی بدن اندوده در غیر کیم	زیر خیمه و آلوده در سوی ازل
چگونه در حق محراب گشت از ازل	چو در داد از تو محراب تو طالع
نشان خدایت ای چهستان آید	اگر چه طاعت تو در دست تو طالع
چو جام نین آمد چه در دست تو	کسی خورده طاعت تو طالع
بر آن اسیر که چون در دست تو	داری شراب خورده طاعت تو طالع
نصیر الدین عز ملک که در دست	نکست طاعت تو طاعت تو طالع
ای الهامی بسره الله که نماند	چهار چرخش هرگز از چرخ طالع
نه نفس او نه تو اضع نه دست او نه	نه طاعت تو طاعت تو طاعت تو طالع

نموده که

موی که کفن را پان او است	نظمی که کفن را پان او است
زصال او شده باز سپید کیم	زامن او شده مشیه سیه از کیم
داین توان برده و ابدان پست کیم	داین در از کیم در زمین بدین کیم
پرده باز و نه نطق او روان در کیم	زخاره آب کند جود او روان در کیم
کمره های پیچست نطق او صفت	کمره های پیچست نطق او صفت
مکرر از کیم آدم است چون کیم	لطیف پیچست و کیم طاعت تو طالع
کیم طاعت او را طاعت تو طالع	بخت نطق آدم نهاد و طاعت تو طالع
ز جوده سب و طو و کرم و مرای	نخستین این کمان از زر کسبه طالع
نخستین این کمان از زر کسبه طالع	ز ماتی بخت ز قیاس تو طالع
چنانکه گریه در زشت تو طالع	چنانکه گریه در زشت تو طالع
چونانی بدن اندوده در غیر کیم	زیر خیمه و آلوده در سوی ازل
چگونه در حق محراب گشت از ازل	چو در داد از تو محراب تو طالع
نشان خدایت ای چهستان آید	اگر چه طاعت تو در دست تو طالع
چو جام نین آمد چه در دست تو	کسی خورده طاعت تو طالع
بر آن اسیر که چون در دست تو	داری شراب خورده طاعت تو طالع
نصیر الدین عز ملک که در دست	نکست طاعت تو طاعت تو طالع
ای الهامی بسره الله که نماند	چهار چرخش هرگز از چرخ طالع
نه نفس او نه تو اضع نه دست او نه	نه طاعت تو طاعت تو طاعت تو طالع

در بهای سپید و زرد رنگ کوزه	کرار دار کتاب کت بر سر
کردن اختران سبک گشت کرد	بر آسمان ز صامت عوام تو شر
ای صورت خسته تو سوت کرم	دی رایت مبارکه تو آیت بفر
اکنون که مردت وجودم جانشانی	و اکنون که در دستم جوی بهمان
با و بجزان هوش و نمک کاران تو	از دست ساقی کسل و کشت شرایع
خاسته زین بنای مایه بون که داد	اندک کمال آن شه و اندک توفیق
و خنده خسته و مبارک عکاس	و یکوی برین زهر پاکیزگی
در روشنی و رای شریف تو داد	در شرفی بر صبح لطیف تو شست
با شرف آن سپهر بخت تو بفر	و صحن آن بهشت برین است عظیم
چون تصدیق میسر و چون غایت	اطرافش اندر هیچ و کمالش
نود من بی اجازت تو فغان برید	کز زود و زمین رسیده از میان
بر خط باز سرنگ شده و بی تاب	کوی بوی که در سپهری می کمر
دارند چاه چرخ جان بدید جای	شما سپهر و سرسای نه کید
کوات الهام و زینت سبک شد	بیت المرام حرم و در ارباب
ای سپهر چون چمن سبز باغها	از دهنوی تو جیب بر میان
شد خاطر من ز نظم محالیت	شد و نظر من ز جمیع سعادت
بفر حضرت تو نیست مرا درین جای	بفر خدمت تو نیست مرا درین
او که چشم زورش است بدید و تو چنان	و خدمت تو بهیچ نمی آرد از حضرت
در حش ثانی تو هیچ و ضعیف است	چون بجز پروای و چون هیچ و

زاقی

زاقی است و است آنکه کز به است	بر خدمت ملوک و سلاطین برود
نیز که کوه غریزی دارد با ب فضل	از جهان کس تو ناز و ناز
اعجاز را نه شد برین او توان	تا شصیرا باشد بر غیر او گذر
که به آفرین تو هر روزند سبب	آراسته بگویند و میا و سبب
اصالت آن با هیچ و الفطرت	او زان آن غریب است ایات آن
تا باضا بود و جل و شفق حساب	تا با قدر بود حکم عالم آن
به بخت بود و بده و زان تو خدا	بخواند و با بخت جان تو خدا
و خنده بر تو میزد بر زان تو صوم	ایام را به و آبسم و اختیار را به

ای نعم و دست تو چون در کف است	وی کرم و طبع تو چون در کف است
این را به و دست از کاه و افکند	و آن خایه و شمشیر از کاه و شمشیر
و دست تو تو بهیچ و شمشیر	در جاف و دی تو بی آزار و کار
صاحب روی از شمشیر و دست	حاکم عالم از شمشیر و کار
و آنکه شمشیر از زینت سپهر	کرد چو ای از چرخ آن بهات و صفا
پیش حکم تو طبع تو بهیچ و زین	پیش طبع تو تو حکم تو کران
ای نمای تو شد و جز خلقی برین	وی و عای تو شد و در و ایک برین
وین زود از خیر و کس قانون	در کفایت بی نظیر و صفات
کاب را رای تو چون شب را طوفان	خشم را عزم تو چون سر را بیان
ست و الهای تو با رخت ذات لیک	طغی زبانی تو با زینت شمس

دولت تو ایضا را چون سیه سپید بیت بر سنی تو چشمه نیکو چون کبودی بر شود گوید بر غنچه آهی با غنچه را به تو سیه سپید با عزت بی تو ایضا با عزت بی غنا زیر این غنچه سیه سپید و در غنا	حیث تو سیه سپید را چون سیه سپید بیت بر سنی تو چشمه نیکو چون کبودی بر شود گوید بر غنچه آهی با غنچه را به تو سیه سپید با عزت بی تو ایضا با عزت بی غنا زیر این غنچه سیه سپید و در غنا
ای سیه سپید را چون سیه سپید بیت بر سنی تو چشمه نیکو چون کبودی بر شود گوید بر غنچه آهی با غنچه را به تو سیه سپید با عزت بی تو ایضا با عزت بی غنا زیر این غنچه سیه سپید و در غنا	ای سیه سپید را چون سیه سپید بیت بر سنی تو چشمه نیکو چون کبودی بر شود گوید بر غنچه آهی با غنچه را به تو سیه سپید با عزت بی تو ایضا با عزت بی غنا زیر این غنچه سیه سپید و در غنا

دولت تو ایضا را چون سیه سپید بیت بر سنی تو چشمه نیکو چون کبودی بر شود گوید بر غنچه آهی با غنچه را به تو سیه سپید با عزت بی تو ایضا با عزت بی غنا زیر این غنچه سیه سپید و در غنا	دولت تو ایضا را چون سیه سپید بیت بر سنی تو چشمه نیکو چون کبودی بر شود گوید بر غنچه آهی با غنچه را به تو سیه سپید با عزت بی تو ایضا با عزت بی غنا زیر این غنچه سیه سپید و در غنا
دولت تو ایضا را چون سیه سپید بیت بر سنی تو چشمه نیکو چون کبودی بر شود گوید بر غنچه آهی با غنچه را به تو سیه سپید با عزت بی تو ایضا با عزت بی غنا زیر این غنچه سیه سپید و در غنا	دولت تو ایضا را چون سیه سپید بیت بر سنی تو چشمه نیکو چون کبودی بر شود گوید بر غنچه آهی با غنچه را به تو سیه سپید با عزت بی تو ایضا با عزت بی غنا زیر این غنچه سیه سپید و در غنا

ایست باریست خیم و در جوت لب	خند که در لب و خند و خند و خند
بر کمر افوت تو آمد که درین جان	ولی شکسته رفته تو آمد و جان
که برافروزم می در جوت تو ایضا	که برافروزم می در جوت تو ایضا
است کوی جوت تو آفتاب من بیا	است کوی جوت تو آفتاب من بیا
ای جیب کوی خوشایا کرد	ای جیب کوی خوشایا کرد
سینه کوی آفتاب از کوی آفتاب	سینه کوی آفتاب از کوی آفتاب
خج و داند که کوی جوت تو ایضا	خج و داند که کوی جوت تو ایضا
که مرا چاره تو شب پیداست در روز	که مرا چاره تو شب پیداست در روز
دام اندر تو شب پیداست در روز	دام اندر تو شب پیداست در روز
وین نزد آفتاب و کوی آفتاب	وین نزد آفتاب و کوی آفتاب
مرزانی کوی آفتاب و کوی آفتاب	مرزانی کوی آفتاب و کوی آفتاب
همه کردون من سینه و درای آفتاب	همه کردون من سینه و درای آفتاب
زهره و جوت آفتاب و کوی آفتاب	زهره و جوت آفتاب و کوی آفتاب
دراز از آفتاب و کوی آفتاب	دراز از آفتاب و کوی آفتاب
که مرا از آفتاب و کوی آفتاب	که مرا از آفتاب و کوی آفتاب
افزار از آفتاب و کوی آفتاب	افزار از آفتاب و کوی آفتاب
ای جان و کوی آفتاب و کوی آفتاب	ای جان و کوی آفتاب و کوی آفتاب
جوت آفتاب و کوی آفتاب و کوی آفتاب	جوت آفتاب و کوی آفتاب و کوی آفتاب

در جوت تو ایضا و کوی آفتاب	در جوت تو ایضا و کوی آفتاب
ایست باریست خیم و در جوت لب	ایست باریست خیم و در جوت لب
بر کمر افوت تو آمد که درین جان	بر کمر افوت تو آمد که درین جان
که برافروزم می در جوت تو ایضا	که برافروزم می در جوت تو ایضا
است کوی جوت تو آفتاب من بیا	است کوی جوت تو آفتاب من بیا
ای جیب کوی خوشایا کرد	ای جیب کوی خوشایا کرد
سینه کوی آفتاب از کوی آفتاب	سینه کوی آفتاب از کوی آفتاب
خج و داند که کوی جوت تو ایضا	خج و داند که کوی جوت تو ایضا
که مرا چاره تو شب پیداست در روز	که مرا چاره تو شب پیداست در روز
دام اندر تو شب پیداست در روز	دام اندر تو شب پیداست در روز
وین نزد آفتاب و کوی آفتاب	وین نزد آفتاب و کوی آفتاب
مرزانی کوی آفتاب و کوی آفتاب	مرزانی کوی آفتاب و کوی آفتاب
همه کردون من سینه و درای آفتاب	همه کردون من سینه و درای آفتاب
زهره و جوت آفتاب و کوی آفتاب	زهره و جوت آفتاب و کوی آفتاب
دراز از آفتاب و کوی آفتاب	دراز از آفتاب و کوی آفتاب
که مرا از آفتاب و کوی آفتاب	که مرا از آفتاب و کوی آفتاب
افزار از آفتاب و کوی آفتاب	افزار از آفتاب و کوی آفتاب
ای جان و کوی آفتاب و کوی آفتاب	ای جان و کوی آفتاب و کوی آفتاب
جوت آفتاب و کوی آفتاب و کوی آفتاب	جوت آفتاب و کوی آفتاب و کوی آفتاب

شود که بر سپهر او را نماند تو خدایا	که تیره شال و شالیت بر آلی و سپهر
چرا بجزند که گویست اخفت مرگ است	ببیند زو طرب آید که دم اندر سپهر
یا در نظم محبت سپهر علی بن عثمان	که طبع جلالیست و از قاتل تر سپهر
که احسانت حاج را در سپهر خیر	که از صفت در اوج را در بیات سپهر
کنون پروا خست هیچ در سپهر	که درین بر شال طبع نامی پر کمر سپهر
بر آن سوال کاستی ندارد لایق گوید	ز تیره شبی چرا در سپهر سپهر
آقا ابرار نه در سپهر مسیح سپهر	تلاش و دلاوری از بر شال تر سپهر
حق حق جان داد که در سپهر و کار کمر	که شالیت ز سپهر و ز لایق سپهر

چون شد از بدو خوان ایست خدایا	ایچون بدم ز لایق آن سپهر
سوی کاشی و فراخ و در سپهر	که چنانچه کرد و در سپهر
چند افشرد برین لایق کعبه	فرخنده است و در سپهر
که در سپهرین بریت اوده حق	که در سپهرین بریت اوده حق
خود را بدیده و مرگش که گشته	چون چمن خالی شد از کعبه
در آنجا بر سپهران از سپهر	خاندان با کوره زان سپهر
برگشت و در سپهر و برگشت و در سپهر	تا سپاه و کمان کرد در سپهر
عنه که شال و آن در سپهر	نیمروزه زان سپهر و بار سپهر
با و پاش فوج سپهر و در سپهر	ابر و در سپهر و در سپهر
با آن سپهر سپهر که بیان در سپهر	با آن سپهر سپهر که بیان در سپهر

سودا
فقدار

نایب حضرت

نایب حضرت ابو منصور بن حضرت علی	دین زار از انبیا و کس سلطان حسین
مرزانی که با یونان باغ میون سقا	راست دین شد منظر آیت حق حسین
داد و در هر حد و شمس ای و تیر نفی	شترتی نام و کیوان ست و در کین
دای او شال سپهر و دین گویا	سعی او با سپهر و دین چنان
خود را که کوچه سپهر و دین گویا	زدم او را سپهر و دین چنان
و دینش چنان که از او است	خوش چون چار و آرا سپهر
چرا و دین سپهر و دین گویا	خاک با سپهر و دین گویا
ای که در سپهر و دین گویا	شد عبا و مرگش و تو سپهر
ای که در سپهر و دین گویا	دی که در سپهر و دین گویا

که در سپهر و دین گویا	مرگش و دین گویا
که در سپهر و دین گویا	خشم و دین گویا
که در سپهر و دین گویا	طبع و دین گویا
که در سپهر و دین گویا	نعمت و دین گویا
که در سپهر و دین گویا	جود و دین گویا
که در سپهر و دین گویا	در خرد و دین گویا
که در سپهر و دین گویا	خاک و دین گویا
که در سپهر و دین گویا	چون سپهر و دین گویا
که در سپهر و دین گویا	داشت و دین گویا
که در سپهر و دین گویا	در سپهر و دین گویا

پای این بوسه در برابر پند خدا
بکس ناله درین دنیا کند هر کس
دولت سعادت است که دستش بخوابد
حتی از آشنایان و پیوسته گشتیم
ای شده یکس برین باطافتم
خبر هر تو نسیم تمام دارم در چال
درین تن شلوات کینش خوشه اند
نماند از چنگل و چکان بازو شیرین
کیند در این بات و درین تنی مطیع
با دمیچین حایون روز آماج روی

پیش آن محمد که در شمس سید احمد
 رایت از مریدان و با او سال
 سال مریدان و با او سال
 هست از کشتی نو مریدان
 و محمد را می گفت با جدالت
 خرم تو زبان گشاید و در
 خوشای تو غلطی کردی
 بسوی شکیبایی ندارد و
 از دیوار و از دیوار
 تو فرستاده اند و از

در عاشقی و دلبری ای اوست شیرین
چون دایره خالی است ترا برین
برخیز و بگویند تو را نصیحت گویند
آرام بود ای بد و یافتند در آن
در خشنو است بلبای من خجسته
شد و روی ای تو ای پسته ترک
بشت من خشنو را به جوار جوی تو
چون داد و دهان داد گشتن به پای

من و نیز چو فریادم و تو طوطی که گشتی
و زان لب خالیت ترا بر لب من
بر روی چو ضربین تو جدیت تو آید
کشتوب جوانی و درو از دست چو
و زنده است شای مرغی که
شد و خطب گویوی تو ای ستم بین
روی من چو چار و گویوی تو ای چمن
داده کن بر من و درخت من

[illegible]

شده را در بر داشتند از ملاک در کتب
ناشکر کسی را گفته و در دست
گویی همه چرب خاسته امین
شده را در کشته جو خوشه الدین
صلوات معالی و سعادت برایش
مردود کند و شک سپید بر این
چون نماز رسول قرشی صاحب
او بودا کند عزت و آسایش
وین وقت بر خیزد سید ایلان
وین خیزد موسی بوی زشتین
او در شانت به تیغ گلرگین
هی حضرت نوح علیه ایسا کین
پیر پسته بود ملک عجم را چون
وزیر کیم تو این از جادو پاست
بر یک کار نه و بر آند برترین
لیکن شود آن از کرم خلق تو زمین
در از حدت و اعلی خوار در زمین
نخن شکست و سپاسان شمره وین
نخن شکست و سپاسان شمره وین

محمد را علم بر عالمی و الهی الهی نگرداد
 آن حسین صاهد سحر و کرا قاتل است
 در عالمی است آن صفتی که شام
 بی بی را رخ افشاید خاتم فرشتگان
 فرشته را نیز بر حسنه ای او بود
 نه که بدیدد رحمت جز خاتم او مسلم
 غمت را دای و سازشادی او سیم
 ز آلودگی حضرت و غفلت نابسته
 آب آلوده خاک و آتش آلوده ای
 که خمیر و عرم و دای و جام او آلوده
 کرده باشد و دستان ببرد عثمان را
 کج و کج و دگر و دگر و دگر و دگر
 و می که آلوده و دگر و دگر و دگر
 و دگر و دگر و دگر و دگر و دگر
 از غیب و بگریه و دگر و دگر و دگر
 که شود چون از غیب و دگر و دگر و دگر
 و دگر و دگر و دگر و دگر و دگر
 خصلت او پس از دگر و دگر و دگر
 از غیب و دگر و دگر و دگر و دگر

[illegible]

هست پیش خدای آن خداوند
 قطره ریختن برین و خمره نمس بر
 در دل ساد او موارده باشد
 از حوادث جاه او درانه که ترا نشاند
 خصلت و نرزان در نرزان و نرزان در نرزان
 دشمن و برشمال لاله دارد چادره
 از بهای دست زده و انبیا
 ای تو از رفت سپاه خدای که
 قوت میخ داشت بر کالی آفتاب
 تا ترا حسا و تو دین چون مسجد اوتو
 شد ز سیرت نفسان اهل از خلق جاوید
 داشت چه بسته از پیم تو داشت
 که کند پیم تو از جرم من را اهل ملک
 گرفتار کرد موافق با تو و کوه حسین
 از خلافت تو که در کام این که جسد
 نیست بی اسباب دی کنیستیم خواجه
 از برای آنکه در اوقات و شتاب
 در آن در اندام عالم زشت این که
 در کتب و سخن امانت اسم نبیایم

کبدین

کبریا در سنان دایره طبع
 تو صیقل انگیزی کوست زرد از آرزو
 گرفته بگذرد از طبع کویت برین
 آب این که در یکسان است طبع کانی
 است با طبع چه او دست دایره
 که پیش بر سخای تو زبان کرد و نوح
 از طبع خلق تو که نشو و شکایم
 ای زلفت خاتم طهرم و ناله شکایت
 از زلف زلفت تو بخت و دود طبع را
 دم من و تو من و تو بر شتاب ز کفایت
 بر لای تو که هم از شرف و دور طبع
 که زلفت تو که به با جنت تو برین
 من روی چشم همیشه که باشد زخم
 از کفر بگذر و امانت زده با جنت
 که در اندامی سبای شوق و غم است
 که در دهان تو شست جامی تو بود و آن
 که در دم سبای تو است زنده و تو
 از حق است از عالم جا زلفت
 تو که در دهان تو شست زخم تو

در ملک اند و زارت را بود شاک
 تو زینش انگیزی که بود سلطان زودیر
 کرده و یک نفس از خلق لطیف
 خاک آن کرد و یک لحظه از طبع آن
 نایب دریا علیا و پاید کرده و نیم
 که در خورشیدی تو جان کرد و سیر
 در جمال طفت تو روشن شد و طبع
 دی ز شکت دفرم چون حق و طبع
 این بهر روزی که خلق آن بهر روز
 صیت من و تو در جودت ز کفایت
 چه هوای تو که هم از کسب و طبع
 خاطر من که به سواج است چون کوه
 زود و من نیم و پیش خدایم
 متر از ملک طبع و سباز ملک غیر
 از امیر و سرور از دین و کسب
 که در دهان تو شست جامی تو بود و آن
 که در دم سبای تو است زنده و تو
 از حق است از عالم جا زلفت
 تو که در دهان تو شست زخم تو

از کجایون تا کجایون است یا فخر چون نجات آدم ز غارت چون خلاص شود تا همیشه آسمان را زمین باشد دارد عادت را از عادت این غارت بود و سهای و خدمت تو سالی مرده بود پشت خدایان گران در پیوسته چادمان از صحن جنگ خود در پی و شست را کوزه و سوسا و کوزه و کوزه بود این را بیا تا بیا و قتی که روزه و سوسا و سوسا و سوسا و سوسا	تا مراد و است بسوی خدمت تو شد چون آن کس بود از این جهان پیوسته تا همیشه آسمان را زمین باشد دارد عادت را از عادت این غارت بود و سهای و خدمت تو سالی مرده بود پشت خدایان گران در پیوسته چادمان از صحن جنگ خود در پی و شست را کوزه و سوسا و کوزه و کوزه بود این را بیا تا بیا و قتی که روزه و سوسا و سوسا و سوسا و سوسا
ای عارض تو چون کجایون تو شد ز لعل تو غریب بر کجاست از طبع بر انداخت ترا خطه و سوسا تو سال و سال از این غارت پیوسته زلف تو جو را نیست و از کجاست کزیند سینه و شوق تو چه سینه از عشق تو من باک ندارم که کم را در باغی سینه و شوق تو چه سینه	من شیشه و شیشه و شیشه و شیشه چند و نورفت بر کجاست باقی بر کوزه و شیشه و شیشه و شیشه من و زلف از این غارت پیوسته از کجاست و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه بر عشق تو کجاست و زلف تو چه شیشه کو شیشه و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه

در خانه دولت او نیست تو ش ز کجاست که کجاست که کجاست که کجاست در خانه دولت او نیست تو ش از این سینه و شوق تو چه شیشه آزاد بود تا به الله و شیشه خود شیشه و شیشه و شیشه و شیشه از کجاست که کجاست که کجاست که کجاست چند و نورفت بر کجاست باقی بر کوزه و شیشه و شیشه و شیشه من و زلف از این غارت پیوسته از کجاست و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه بر عشق تو کجاست و زلف تو چه شیشه کو شیشه و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه	در خانه دولت او نیست تو ش ز کجاست که کجاست که کجاست که کجاست در خانه دولت او نیست تو ش از این سینه و شوق تو چه شیشه آزاد بود تا به الله و شیشه خود شیشه و شیشه و شیشه و شیشه از کجاست که کجاست که کجاست که کجاست چند و نورفت بر کجاست باقی بر کوزه و شیشه و شیشه و شیشه من و زلف از این غارت پیوسته از کجاست و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه بر عشق تو کجاست و زلف تو چه شیشه کو شیشه و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه
در خانه دولت او نیست تو ش ز کجاست که کجاست که کجاست که کجاست در خانه دولت او نیست تو ش از این سینه و شوق تو چه شیشه آزاد بود تا به الله و شیشه خود شیشه و شیشه و شیشه و شیشه از کجاست که کجاست که کجاست که کجاست چند و نورفت بر کجاست باقی بر کوزه و شیشه و شیشه و شیشه من و زلف از این غارت پیوسته از کجاست و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه بر عشق تو کجاست و زلف تو چه شیشه کو شیشه و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه	در خانه دولت او نیست تو ش ز کجاست که کجاست که کجاست که کجاست در خانه دولت او نیست تو ش از این سینه و شوق تو چه شیشه آزاد بود تا به الله و شیشه خود شیشه و شیشه و شیشه و شیشه از کجاست که کجاست که کجاست که کجاست چند و نورفت بر کجاست باقی بر کوزه و شیشه و شیشه و شیشه من و زلف از این غارت پیوسته از کجاست و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه بر عشق تو کجاست و زلف تو چه شیشه کو شیشه و زلف تو چه شیشه و زلف تو چه شیشه

دوست که جان فدایت کرد
 کزین نوسی ایام ازین مجلس که گفتم
 ایامی بودی حضرت میون تو زیور که
 چون آمدن من مشغولین بارید
 هر چند که شایسته بابت غیبت
 زیرا که در این زمان غایب شد
 این وقت من که غیبتی مستتر شد
 که است ازین پس نگفتم تا که تو آمد
 و خدمت تو را بطلب این دوستی
 تا بخت جو خوشی منور گردید
 و دردم این صحرای باد غیبت
 مهار در آوازه عشق شمع

جو خشت که زین ازین است که گفتم
 در عالمی که تو غیبتی مستتر شد
 سیر آمد از صحبت این دوستی
 بدو ازین پس من غیبتی مستتر شد
 از جو که بود غیبتی مستتر شد
 از دست من غیبتی مستتر شد
 این خدمت من که غیبتی مستتر شد
 در حق و وفای تو غیبتی مستتر شد
 صد خدمت از غیبتی مستتر شد
 تا بخت تو را غیبتی مستتر شد
 براج و رحمت تو غیبتی مستتر شد
 بوی که ترا غیبتی مستتر شد

ایا بی که جو دست بنیگو بی نشسته
کلیه بنیله بی نشسته
جو زلفه پشیمی بنیله نشسته
باران میان جو آفتاب چشم جو ن آرد
بنیله آفتاب آزادگان نشسته
جو خلق زلفه بنیگو بی نشسته

مجاناً

[illegible]

حق نهاد و دوستی بر سرچشیده
 سحر کرده و جادو نموده و تیریل
 هم در این سحر خیزان که در کون
 است و در سایه نعت افاضل
 جو کرده و تیریل
 نشانه شده و تیریل
 صورت خرو و تیریل

یافت از او که در وطن اقبال
 جانور کرد و گرفت و تیریل
 اختری است از کون و تیریل
 نیست بر روی نعت افاضل
 سحر در این محله و تیریل
 کشیده از او چه تیریل
 آیت علم و تیریل

دست قوت با سوار چشم و دهان	باغ حکمت را سالی خلق است را شناس
و با پای تو خسته اند برین راه	ای با حال نفس بدین راه و در آنجا
دست دولت الهی و جودت	سبز چو تو سمانی نیکی که دارد او
و زانست از برای طاعت تو پیوسته	حسن آنست از صفای سیرت که ستار
و در بهر چه است هم او را چه در آن	که به صیاده و ماکوتم ترازد و چه
آسمان هیچ پست نازد و خاگرد	نیز نه آنرا از رحمت تو بختش کم
و چون صف تو نماند پیش از دم	و زنده و دم یکون قهر را می دهد
تا باشد و سوزنا را فاخته شش اند	تا باشد که از انعامت تو سهم
خود نام تو مست و ناله و آواز	سعدای تو همچون آواز تو هم الهی
جاست آنست که سر را به جان تو	و شمعان فرخ آید با جان تو هم

گرفت برای تو دولت بجا	ایا مایه جود و بسیاسه جاد
و قات سر دولت نیکی را	خلافت در دولت بر سلال
نه چون تو خدای کافر بدست	نه چون تو جهان پرور بدست
ازین و ز قادی جو بوسه بجا	تو بی نامیست از دست اند جالی
جو بوسه خلاص از جان بجا	که نه چون ترا در پروردگار
جو بوسه رسانید تو را بجا	حقیت سیم این که تا که ترا
سینه شش که در کشت شد بجا	چو تو زان مقامت پیوسته
بکاک اندون با و یو بسیا	مرگش که باشد و سست بجا

چنان که تو انم که عیب ان تو	ندارم که از خانه ایم برادر
شکست بهم چون و سبب	کشفه شدم چون آبان گیاه
زاده جویرم کش و دهان	زخم چون که انم قیامت و نهان
گرفت نیست بود که از ضعف	بزاری جویرم که شش جاکه
بسی این شمس و این خطه مرزا	بدین ضعف شمس و دیل و کواه
الا تا باشد جودت شک	الا تا باشد جودت شک
انصاف کشت ده بدست شفا	انصاف کشت ده بدست شفا

که در این دو سستی که در یک	بخش زلف ز کس چشم زده می نرسد
بناش چو بیرون زلف و ضلالت	سردوشن شب نبرد کل سوری می نبرد
کوچه ای که در سرتش شخص بر کار	و من شک خن رخ و دهان من سنان
شاید در راه عشق چو در دست	سر شکله در دستم از صحن سحر
نار هم نه چو در راه و جودت	لب از بدو مرزاد کاک و رخ از شالی
بخش شک بوی و شمس نام از بوم	تو از شکر و از طبع و خط از شک
سراکین زارم خط طبع و جان دول	کم فاخته برم و توان کم کردن شک
که تو ای جویرم شمس و خط طبع	ولی هم خطه یا لبشین رخ
نهاد و خط و بند شمس که کوچه	مهر الدین معین حق شمس خط
بجاده ای که بی و در تون شمس	بهرم خط و از زده و خط و شک
هر انجلی که در دست جودت	که تا تمین کسبم دم صبی کس

تغذیه بخت طبع قدر از مزاج	جانی بخت ترا صانع خلقت را ترا
نوشید دولت دانی بخت از کوه	دینت از خزان فیضیت از کوه
جمال جاده جو از مزاج جلال	سخت و سختی سود و پستان و سود
ندای جسته و جوی از کوه	نادر کرد مسدود بیداد و سود
نمودی که ز دولت و کوه	نظم هر که بر دولت جاده از کوه
جوانی به سیرت طغیان	چو کوهان بخت نشین از سود
انگشت و انگشت از کوه	ایضا هم نور دین مصطفی کوه
چهار کوه و نه جوی و نه پستان	مستقیم کوه از کوه و نه سود
و نه کوه و نه جوی و نه پستان	سازگار کوه و نه کوه و نه سود
نیزم تو خلعت برود می شب	نویز کوه و نه کوه و نه سود
ز خلق نور دین بر کوه و نه سود	نیز کوه و نه کوه و نه سود
کوه و نه کوه و نه کوه و نه سود	شیر و نه کوه و نه کوه و نه سود
کایت تو شود چون اشارت	سیاست تو شود چون سیاحت
ایستای تو در کوه و نه سود	ایستای تو در کوه و نه سود
شیر و نه کوه و نه کوه و نه سود	شیر و نه کوه و نه کوه و نه سود
و از کوه و نه کوه و نه سود	کوه و نه کوه و نه کوه و نه سود
ز غشش تو به جوی طغیان	کوه و نه کوه و نه کوه و نه سود
طغیان کوه و نه کوه و نه سود	شیر و نه کوه و نه کوه و نه سود

از کوه و نه کوه

ای بخت کوه که کوه و نه سود	ای بخت کوه که کوه و نه سود
صدا کوه و نه کوه و نه سود	صدا کوه و نه کوه و نه سود
پایه کوه و نه کوه و نه سود	پایه کوه و نه کوه و نه سود
طغیان کوه و نه کوه و نه سود	طغیان کوه و نه کوه و نه سود
نیز کوه و نه کوه و نه سود	نیز کوه و نه کوه و نه سود
دولت از کوه و نه کوه و نه سود	دولت از کوه و نه کوه و نه سود
کایت کوه و نه کوه و نه سود	کایت کوه و نه کوه و نه سود
پیش کوه و نه کوه و نه سود	پیش کوه و نه کوه و نه سود
بر سر کوه و نه کوه و نه سود	بر سر کوه و نه کوه و نه سود
آب کوه و نه کوه و نه سود	آب کوه و نه کوه و نه سود
این کوه و نه کوه و نه سود	این کوه و نه کوه و نه سود
ای کوه و نه کوه و نه سود	ای کوه و نه کوه و نه سود

این جو منبرهای رخساره	و آن جو فضل خدای آسمان
بشد بای سینه سحرآمیز	شد بای خود بر مسموم
نخل پسته بزل کند	در ضایق تو در زمان آلود
راه آفاق و شمسان و چنگ	شد ز رای سدید تو سپهر
و هر که داشت دلت ندم	از تو وید برت محسوس
از آنکه هستی تو بعلی بهشتی دل	و من قست در بر و مردود
در نفیس نیست منسوب	چو ایس منی مطهرود
رای تو شد بر دشتی موهوش	عزم تو شد نه زنی موهود
چون یمن منبج و روان	چون یمن سپهر و روان
ای رشتی سماق تو دراد	و ای طریق کافور درود
این بهر روزی اذل مضمون	و آن بهر روزی اذل مضمون
ز کشتیای رخ مجلس تو	و در آن آفتاب تو است و خود
که میونم می جو خود ز نسیم	که بزم به ز شوق جو خود
بست بر حضرت مرا	زان ترا نسیم جو چار خود
گفت که ما از جان خود دل	بی تابیم که از آن ز نسیم خود
دست تو بخت و بسا	خداست تو بخت و بسا
گرچه در دلت تو تعبیر	شد کون پیش از آنکه بر مسود
نهد از دهنش خدمت تو	بخت میون دهد دست مسود
از سینه ز غار می گل	تا نیای ز بیهوده بلی خود

خاضعیت باد و است عالی	خاضعیت باد و است عالی
ای تو شاه دین و خلق بید	از تو صین اکمل باد بید
تخلی صراحتی حیدر گان	بر المعانی محمد این بید
نه ز کار خود او مردان را	در فضل بیاد و سوس بید
تصحیح چشم تو بخلد جسم	مهر تو عدد کشته تو بید
بهر آن زمین ترا بر خدیم	افتران خلک ترا بر بید
فعل تو بر معانی تو دیکل	قول تو بر معانی تو شنبید
چون تو بزدان بیافسند یکرم	چون تو دکان تو پرید یکرم
نه جو طبع تو را در بر محیط	نه جو لفظ تو خوب بخت فرید
بهمان ترا عفت ای بد	باو همان ترا کمالی لبید
ای بر آب رسد و کسب و دعا	رای میون تو رجب لبید
حاضران تو محبت دارند	از زمانه شمع بیا از نیرید
وین جسم که چنان شادم	بجای دگر کند شادم
نیر و خیر و اندر مسدود	زان دهای بیل و رای سلید
کز خود دشمن تو آب میا	شود اندر دل او چو سپید
رعد از شعل ششتری مردم	ز آسمان کوی حضرت تو برید
دگر کین پیش تو که ناو که تو	استاد می بود هر چه بدید
چو خود شمشیر در میان فدا	در میان اکابر تو بید

نهنگان زین ترست طبع	نماید چنان ترست برید
هر ترست زین جان کمال	حسرت ترست ز آن کمال
بیت و شعر بر حد کردت	در آن لایحه کار مجید
دکستان ترا تو باغی	دشت ترا نه است بدید
ای فلک را در صیای زین	تو داد بر سماجی جیب
حضرت تو مراست چون کعبه	درست تو مراست چون کعبه
عاقبتی چه دهم از دست	بجز تو بگشت ز جمل بدید
وز تو هر خط دیدم آن شرف	که تو را بر آن نبود مزید
که در خدمت تو نصیبم	شده است نه غایت نصیبم
من جان و افسوس که دهم	زود باشد بخت قدیم
دانی نیست بر هوای خیم	تو نیست بر شایه جیبم
پیش از نیم شب در خواب	تا صبح و عمار از کعبه
شد کفون این لب من لایق	که جانم ز خدمت تو فزید
بلکه بر سطره نبود	یک خونی جو قصر شیشه
باینه است تو باد رنج	سایه دست تو باد عین

ای اهل با شامی کعبه	دی شرف با فضل تو کعبه
بر حاضرت بپرست تو کعبه	بر سجایت هست تو کعبه
نیست چون دای تو شامی کعبه	نیست چون طبع تو کعبه

از فلک

از فلک چه بمانی تو فزون	وز فلک چه بمانی تو بدیل
در حکم ترا نه کردن	چرخ رای ترا کند مجید
نه پسند بر اوج هست تو	فلک نیست بر راغز بدیل
ای فضل و فضیلت و فضل	بر بزرگان حالت کعبه
بخشش از تو گرفت هر خط	چو سپید طریقه از کعبه
کرم از تو شانت هر کرم	چون پیمان شریعت از کعبه
کردن بخت و فرق رای ترا	نه تو حق و شریعت کعبه
در شکل تو چون کند تو نصیب	چون بهت المستر کعبه
بر سر تو فلک نهاد کعبه	بر ستاره قمار کعبه
کشت مرده ز کف ترا شرف	شده فلک تو در شرف کعبه
فلک گفت تو کو ترا دادند	از کعبه جسم و زمین کعبه
خدا آن کجا و در کعبه	از یک برقی نعل کعبه
بخت با حق و فعل کعبه	دیدم که کعبه است کعبه
کوه ساکن بود تو کعبه	باد ساید بود کعبه
ای کعبه پرست ای کعبه	که طبع کرم و رای کعبه
در کعبه نه در کعبه	کرد کعبه نیامده بدیل
حضرت تو مراست چون کعبه	درست تو مراست چون کعبه
چون راشه پیش تو کعبه	نه دست خاقد و عطای کعبه
آن طبع دارم از عبادت تو	که در اطلاق آن کعبه

گروهی که من گفتم
هم به سر آمد و خفت
ز آنکه وقت چسبید
تا بود آب و آتش خاک
و خود را در دست تو نهاد

احتمال علی و موسی
هم از راه واد و خفت
در فراغی که گشت و خفت
جاری صافی به سر رسید
و خشمش در دست تو نهاد

طبع پس درین جهت مشرب
ز احسان خود و از کمال حدت
در هیچ سختی از او نترسد که
چون که خزان باشد و او شمع
نیکین در آن شب خامه و از کمال
بار است عظمه روزی از کمال
پاکیزه و افتاده و پسندیده و
چون فصل برگی و نیزه و صفت
در دهری از کمال و در کمال
که از آن خبر صفت نیکو کمال
از کمال و از کمال و از کمال
چون شمع کمال و از کمال
از خود و از کمال و از کمال

107

[illegible]

نمودست چنگ حادث شمع جلالت
 زلف مشک فشانتم شمع جلالت
 بجز من از زلف آینه دکان نذر کرد
 دلی جو خوش خودی جو شام
 زلفش بخت جو زلف وین غدا
 قدردانه آخر لاف و شسم کرد
 که دلم زلفت آفتاب ذات تو
 از آن جوانش چنان ز دور زانام
 چو گنگنه حیدر بنگون عالم نشد
 ز کوی کوی که انما ز کرد و ن
 از بدست پروردنی از مخصوص
 از آنکوشه یی داشت هر است
 تعالی است جو فرمای جو چشند
 حدیث است مصلح خلق از فضل

زمن جهان به حالت تمام گشت	بر خلق و فای تو در کوشش می کرد
از ضربت سوزی تو خسته مانده	در ضربت جهانی تو به ششم می کرد
که چو شمشیر تو دل آلوده است	بر کوفت تو بر سبوت در ششم می کرد
دش از خان وقت روی تو زشت	خو از صیوری و طرب تو ششم می کرد
سین چو باد تو خورم داده یک	که چو بر روی تو فراموش می کرد
جو تو بر دلم بپساید هر آینه	که بر پیش چو اندین تو تو بر ششم می کرد

می از زشت ساخت بر کشتی	برافراست کرده از دست طلاها
بگوش تو ز صحنه و ساز و دلیلی	از رفته تو ز شعب و دار و دلیلی
باشد دلم به طاعت هم از خان تو	تا صفای از وقت تو مانده ای
ای دانه بر سبزه عشق تو زده	از صند نیز از کوزه مرا کوشش ای
هر روز اباد برای چه از دست	از شکست سوده بر من سوده ای
نارده جانشین و بختی چه داد تو	کردن جسته را و زنده به ای
اگر نمی توانی استیغاث خود	تا کوی نهانی تو بپساید ای
و تم نیت از قبل آن سیکش	چنین زشتی تو طعنه ها ای
لیکن بر آن سبزه گذارم می	تا تو گشت نهانی و کوزه ها ای
کرمیت از ناله های مرا گشته	بجز از هیچ محبتی عالی ای

جان را به طبع عشق و دم بستم	یکبار ده راه و دست پیران
-----------------------------	--------------------------

تجای من گشت ده کوزه زده ام	دست مرا ز دست چیت جدا کن
بکاه و از روی کوه ان جسم من	بالند من ای مرا آتش کن
که بر کشت و دهان گنجی بکنس بر	هر ساعتی بهج و کز سبک کن
هر دم زدن بهوش جسم را باقی	پراستم ز در و دریا می
هر سبب کجی حضرت بزرگ	جان مرا نشاند بهیر بلا کن
ای خورده سبب این زاده بر بگو	همچون زانده بام پیکر جان کن
بستم چو چشم خویش ز محنت درم دار	بستم چو زلف خویش ز خیر و نیک کن
که بدست کاتب از آواکان شوی	با گمان محبت چو کوه و ده کن
در بادیه ک خلق تا کوی تو شوند	جز بر خجیب ملک خرابان تا کن

صدای که بر طبعش ابرو زدم	بر ناله ک پستاده بهت قدم نهاد
بر فرق و دست پستان ده ال شنان	تقدیر تاج عزت و ادع پستم نهاد
از جود او بپسرت تا درن نیای خلق	بهر الوجد روی بسوی هم نهاد
ز آن سبب که خاک جهان گشت در	کافراهای حیرت پست الم نهاد
ز دوست و دشمنان مساوت هر گز	بر پستان و گران ششم نهاد
دیده که کوه را خاک از سر چو ابر	لولو و اصل در دین و در دین نهاد
که در جود و محبت او در معایت	خورشید با غمت در نیکو نهاد
جان دول مخالف او را کجای	دست قضا بر آتش تیار نهاد
که از حق و محبت او فریاد کار	اندر عصاد قائم موسی و جسم نهاد

ایمان از محبت و دوستی جان	از در میان لغو و سپهر قلم نهاد
خاک ملک را نبات بود بی گیاهیش	بی خلق را نبات بود بی مانیش
بخششده که از آبسته کرد آردنی	باغش کویدی حبیبی در ششیش
شد غنیمت کار دولت و شکر از کائنات	از آتش سپاس آید در آتشیش
نعمت بود حاتم طایی کس نیست	تا در جهان بود سرشته ملکانش
در ملک و سپهر بر آنجا کمال او	که در شش را جوهر نباتش در غنایش
با قدر مایه مرمت اثر و مایه شوق	بشمار از استغاثات و مودت از غنایش
برسان ملک عرب از سپهر عمر	ملک هم گرفت از غنایم از غنایش
زاکات و عادات خلایق پسند	از هر چه دولت و کفایت حاشیش
تا بر آسمان برین دست راو کس	چرا آتش برید که اندام حاشیش
تا محبت پادشاه را یار بود	هر که نظر کسب کرد در آتشیش
تا از بوستان سخاوت پیر نیست	نور شمع آسمان سعادتمند نیست
ایام را شکایت و اسلام را	از سپهر خمار و نقش نگین نیست
هر روز عز و جاه و زیادت بود مرا	تا بخت منشان و نور و جلال نیست
نصرت طایفه حشم و بارک نیست	دولت کتاب علم آیین نیست
تا سانس خلایق و آرایش جهان	دولت مبارک و راهی شین نیست
نفع و حضرت جلی زلف و صد کس	در صحن و جنت تیغ و لای و کس نیست

کلی

کردن جادو از قریب و سال ماه	انقرضا به توبه کردن زمین نیست
زبان تپید و دهوی تو خفاش در بر	که بقال ده غای و سعادت تو نیست
آتش آن که بر زبان ملک جگر کردار	پهلو بسته بر آن ملک از دین نیست
تنبیه ملک عالم و تربیت دین خلق	از سیرت حبسته و رسم کزین نیست
ای خاطر از حاج تو بپرسه من مرا	دی و فقر از غنای تو بپرسه مرا
چون آتش را آب و جوهر اندر آتش	دام صبح و مسدود شمع مرا
خورشید خورشید من مسدود شد	تا ساقی قبول تو باشد کف مرا
باش ملک جو خرم کمر بسته پیش من	تا خانه هیچ تو باشد کف مرا
شماره غنای من چنانکه هر روز	از دست و دست تو چکان صفا مرا
تا در آتش از آتش تو بدین	نور و نور من تو بپرسه مرا
هوا و جوهر آتش و آتش شین	از شکر و صحن دل بپرسه مرا
بزرگ و بپرسه و خلق و سپهر و صبح	دست و کمال و حسن و ضیاء و لطف مرا
که چنانکه بود شب و روز پیش او	کردن به پیش تو حادث است مرا
تا سوده شد بدست و انجالی و کسب تو	چون دل و دین از غنای تو بپرسه مرا
چنانکه ملک بزیادت نبیره بود	عمر و ملک سعادت مشیره بود
هر که برون نمند و در پستی پاد	دولت و درگاه همیشه اسپر بود
سیاره جلال و کمال تر اسپر	بر آسمان دولت و جنت سپر بود

از دست زاده ها پهلوان داد	چشم من است که چون صحرای باد
در بر کلاه فرم و دیوان ترست	خورشیدی کب رود عطار و دیر باد
تا اعلی چون نیرنگ درخت	باد به هر چه صفت من چون زهر باد
صدرا تو از جلالت قدر تو از خیر	همچون سپهر عالی و نهر باد
پایه بسته نیکو راه ترا چشم دوست	بادی ای در جام می و صفت زهر باد
تا پیشکین حق جهان بود تو باد	از دولت تو دست حوادث نصیر باد
تا سیاه تو به نصرت در اندکان بود	صحرای هر که در جانت نصیر باد

مرکز غفلت است و کج نصرت و کان	رایت پیروز ملک از در شاه دادگر
رایت وی را بود هر که با شکرش	نغمه مراد و غفر هر از نصرت را بر
دارت کج و دگرین بر اصل طبعش	سملان ملک ایران شمشیر با نیش
سید میان شهاب الدین که کس نکند	چرخ شهابین را شهاب جلالش با کوه
آن زمین دولت و دولت زنده در گل	آن زمین ملت و ملت زنده در خطر
میرزا نه کارود می بر سپهر کلاه	ایزد و راه فضل پرشانی با کلاه
چون تار مار زمین و چرخ سیاه از غلام	چون سیاه را بر سر مد و چرخ سیاه را بر کلاه
دور نگار از خدمت و درگاه او مجید	آسمان از نصرتش شمس از غلام
بی نصرتی او سر کردار با ناسد	بی نصرتی او سر کلاه با ناسد
ز دستش ملک است و دولت است با نیک	بر کسبم از جهان و فرق از افسر با نیک
ز دستش در صحرای و الا پسندید	چون سیاه از سر و فصل از کوه و نیک

جدا

خیزد کان باده و لاله کشت به نرنگ	کز نصیب فعلی او کوی زمین این است
تیر کوش اندر کوه کج و کوش اندر صفا	نشت کوش اندر کوه کج و کوش اندر صفا
از خبا را به بود چشم ملک به بسته کوه	وز صیل او بود کوش ملک صحرای کوه
تن او است و تنی سر فصل از مرغ نادر	طبع او نادر سر فصل از مرغ نادر
آبی خصال نوحه اجمام و عالی چون کج	وی رسوم نوحه اجمام و عالی چون کج
از درش لشکر بود و پستان با بند خیر	از درش لشکر بود و پستان با بند خیر
مخوش به طبع او دران و کوه را شونده	پیش حق و نیرنگ تو به دست کوشیده
با شمای دست تو کج و کوه را شونده	مخوش به طبع او دران و کوه را شونده
در دست چون کشت از هر جان تو	در میان ملک چنان از هر جان تو
کی شدی صاحب بر شکر کردن خاک	کز نمودی نصیب تو در ازلی با جوش
کوه ازت با درای نصیب است	پیش تو نیکو نرنگ از هر جان تو
نشت از در شیب جودت از هر جان تو	از هر کوه دران تو و درین دریا
از نصیب شجرت ناست فرم داد	وز خبا و شکرت بری نشت داد
پروانه را ریش نرم ترا و ایم	آب و دره لعل ملک و نشت داد
مرکز افراشته کرده نشت با نیک	دور ملک از نشت نشت نرنگ
اندان دخی که کرد و در صفا کج نرنگ	کوه از هر کوه کج نشت نرنگ
نخ و نرنگ و در ملک سپهر نرنگ	نخ و نرنگ و در ملک سپهر نرنگ
کوه نرنگ و در ملک سپهر نرنگ	نخ و نرنگ و در ملک سپهر نرنگ
در میان کج و نرنگ نرنگ	چون کج و نرنگ نرنگ

جدا

بزرگوار و چون هموار که کرد و چو بس
 کرد بر کوه و دره و چو بس
 کوته و تاب و بزم و گاه و چو بس
 بر جام و جام و چو بس
 طبع و قوی و پش و طاقت و چو بس
 این برآمده و خوش و چو بس
 چون چو بس و چو بس
 ای که چو بس و چو بس
 بر بزرگوار و چو بس
 دفع و شکر و طاقت و چو بس
 دانست و ای که چو بس
 لاجرم گفت از صفای و چو بس
 تا بزرگوار و چو بس
 خوار و گون و چو بس
 باغ و شاد و چو بس
 هر سپید و گون و چو بس
 کلبه و چو بس
 هر که شاد و چو بس

[illegible]

جلازان با شکری سوزی و صبر و شکر
 لشکره ای که ایشان داشت هر یک که
 بی گناه بودم گفتی که ایشان غلام
 کوته انان بودند از راه گردش است
 شاد و شایان غرض تو عالم کون بود
 مثل این شکره که در حق تو سلطان
 بودند از انان گفتی تو در حیدر
 کما بامت فیت سببه خود بود
 حیدر من و دشمنی است که پیش
 باز از این من خای تو بود و هوای
 گفت بهر شکره خدای تو بود هم
 آن در خمر این شکره که در دار
 کرده و ز خود و اند حضرت شکره
 از دم در سجده کند و گاه حاضر
 آید و با جنت دولت سخن می گوید
 زدم سانه بود خوشی که گفت
 با همه در آن در خمر که مسدود
 ساین کش گرفت طایر و ساق و
 کندان در شاد گاهی در گاه از شکر

[illegible][illegible][illegible]

صدور می گرفت بهیچان از او
برای آنچه بخت اوست و رسوم
خیزد حقان از نفس او که بیان
از او کی رسیده او شکیب
از او ده خبر دهان بهیچان
ای عالمی از او طاعت رنفر
شش خبر از او درش خبر
از او که مرده طاعت از او
چون از او نیست نه از او
عوار و دوست بهیچان بود و نایب
از او بهر دو بهیچان از او
از او دفع تو شوقی شد
نوا از او طاعت از او
توی که از او درش خبر
و بهیچان از او درش خبر
ایشان تو نایب از او
ای خود من درش خبر
الگو بهر دو مرا از او
بر که از او درش خبر

باطنی روزگار کم نیست صفت
 اکنون ز غیبت تو شب روزافزون
 گریه مستحق گشت وین در میان
 که بزم سوزی تو جو گمراه و در غم
 زنی طریقت تو جدا هر یک گشت
 چون بخت بود خسته از آفتاب
 تا غم تو پیش رفتی و قرن بود
 هرگز ز نیرت تو برده هرگاه گشت

چون غم تو غم نیست چون غم تو که
 بسته اندام گشت دل و غم تو که
 نوین بستم ز خفا و ده واد که
 بسته بهر تو جو علم بر زبان که
 چیت پیستاده و در غمت که
 تا که شد از آن تو دور یک چون
 با سیرت که با وجودت که
 هرگز ز صورت تو گشته خفا که

ایده این ملک در گشت و مکان
اعانت را باقی نیست مسدود
چون در گزینده دست و نه باشد
همی احسان با بعضی خود ابرام
همی در پی سینه زهر آلود کار
خداوند اگر چه پیش ازین مسدود
کنون بر بلند جبل البهوت
تجلی نور را بشت نیست محسوس
نور سینه نگارده بی پیش چشیده
اگر عین خوب بود دیده

ملک دانست بی راهی خود را
سعادته را باقی نیست بران
چون بخت و سخطی هیچ و خشنود
از این گوشت از پا تو احسان
ز بجز این عزیزت کرد میزدان
زین مکرری نبوده اند غائبان
از این من مسدود از نور آفتاب
بسوی تو را میباش سلطان
سر زخم من را بنماید یکبار
چو در پستی مراد را میباش

رسید از تو جیب پارس	که من سبب و خاتم این است
ز آن که رسیده و غیبت من	که لشکر آن تو که کشیده آمدن
و لیکن جز بچین تر چنان	چنانی را سبب کرد نتوان
چگونه که کشیده که گویم که بشود	شدت از کوششی که حیران
نزدیستم ز جان و دیده دل	و عاکی و عواجه و ناله
هر که بگویند که باید واری امروز	بکین در حق که باید و در احسان
جان و آن که تو سبب شدی	ازین پس نه مراد من بود
لغو شد تو شریف و در کون	و بپسین تو عین و در کون
الانام و حسیب و ازیر	الانام و ازیر که حسیب و ازیر
سبب است از عوا و شایع	خداست یاد جو سبب است
جان با تو عاقت کرده چیت	تک با تو عاقت شده چیت

شود که بگویند که سبب در آن کون	مرد که بر سبب تا سبب خود از کون
یکی از عوا و سبب و سبب این	یکی که شرف را بر سبب و سبب این
زیر آنکه از ایم آدم و این است	بود آنکه جهان از این طریق
بیدار کردن و این جهان که شایع	حسود و شایع و این جهان که
سبب این و این و این و این	سبب این و این و این و این
خداوندی که است از عالم و این	سبب این و این و این و این
بدان که است که از این و این	بدان که است که از این و این

نیز

نزدیستم از تو جیب پارس	که من سبب و خاتم این است
ز آن که رسیده و غیبت من	که لشکر آن تو که کشیده آمدن
و لیکن جز بچین تر چنان	چنانی را سبب کرد نتوان
چگونه که کشیده که گویم که بشود	شدت از کوششی که حیران
نزدیستم ز جان و دیده دل	و عاکی و عواجه و ناله
هر که بگویند که باید واری امروز	بکین در حق که باید و در احسان
جان و آن که تو سبب شدی	ازین پس نه مراد من بود
لغو شد تو شریف و در کون	و بپسین تو عین و در کون
الانام و حسیب و ازیر	الانام و ازیر که حسیب و ازیر
سبب است از عوا و شایع	خداست یاد جو سبب است
جان با تو عاقت کرده چیت	تک با تو عاقت شده چیت

شود که بگویند که سبب در آن کون	مرد که بر سبب تا سبب خود از کون
یکی از عوا و سبب و سبب این	یکی که شرف را بر سبب و سبب این
زیر آنکه از ایم آدم و این است	بود آنکه جهان از این طریق
بیدار کردن و این جهان که شایع	حسود و شایع و این جهان که
سبب این و این و این و این	سبب این و این و این و این
خداوندی که است از عالم و این	سبب این و این و این و این
بدان که است که از این و این	بدان که است که از این و این

نزدیستم از تو جیب پارس	که من سبب و خاتم این است
ز آن که رسیده و غیبت من	که لشکر آن تو که کشیده آمدن
و لیکن جز بچین تر چنان	چنانی را سبب کرد نتوان
چگونه که کشیده که گویم که بشود	شدت از کوششی که حیران
نزدیستم ز جان و دیده دل	و عاکی و عواجه و ناله
هر که بگویند که باید واری امروز	بکین در حق که باید و در احسان
جان و آن که تو سبب شدی	ازین پس نه مراد من بود
لغو شد تو شریف و در کون	و بپسین تو عین و در کون
الانام و حسیب و ازیر	الانام و ازیر که حسیب و ازیر
سبب است از عوا و شایع	خداست یاد جو سبب است
جان با تو عاقت کرده چیت	تک با تو عاقت شده چیت

که گویند خورشید و یک تو	پندشده و پست بر پست ار
ز آسب تیر مار شایب بید	ز آسب پست پست نیست بر خوار
محو او را در پست بران کوه	محو او را در پست بران کوه چار
چون طبع تو شکر شکر شود که	چون تو تو ز پست شود که کار
از عیب تو شکر کند زهر ناپ	در مجلس تو چک نهد زهر ناپ
هرگز که داشت زهر که در دست	جز تو زنده کن بسند صمد
هر یک جان که می از منل جو	وی لایحای غریب کرد آشتی
خصلت میر پست تو جان پست	گو با نافرید پست نه ای یار
کریم نال شست او و در سوار	ورج نای عدالت او بود استوار
اتوال او کنون چایه نال	کوار است تو سپردار کرد کار
آرامت بزم غم پر دانه پست	ز پناز پست و دامن ناز کار
سودی که هر که پست از آن	کایز پست که دین هم است کار
کروندی اجازت افلاک را گشت	سیاه را گشتند برین سوار
تا مشرف تو خواهد آمد و پست	زین سوار با جفت پست کار
تا روزگار پست و آسمان	مهور بر نرفت و مو تو بر کار
دخالت تو باد شب و روز آسمان	در طاعت تو باد و پست کار

با در هر ساعت جوی صندل را زین
 باوشی و او که پست که از جانش

که گویند خورشید و یک تو	پندشده و پست بر پست ار
ز آسب تیر مار شایب بید	ز آسب پست پست نیست بر خوار
محو او را در پست بران کوه	محو او را در پست بران کوه چار
چون طبع تو شکر شکر شود که	چون تو تو ز پست شود که کار
از عیب تو شکر کند زهر ناپ	در مجلس تو چک نهد زهر ناپ
هرگز که داشت زهر که در دست	جز تو زنده کن بسند صمد
هر یک جان که می از منل جو	وی لایحای غریب کرد آشتی
خصلت میر پست تو جان پست	گو با نافرید پست نه ای یار
کریم نال شست او و در سوار	ورج نای عدالت او بود استوار
اتوال او کنون چایه نال	کوار است تو سپردار کرد کار
آرامت بزم غم پر دانه پست	ز پناز پست و دامن ناز کار
سودی که هر که پست از آن	کایز پست که دین هم است کار
کروندی اجازت افلاک را گشت	سیاه را گشتند برین سوار
تا مشرف تو خواهد آمد و پست	زین سوار با جفت پست کار
تا روزگار پست و آسمان	مهور بر نرفت و مو تو بر کار
دخالت تو باد شب و روز آسمان	در طاعت تو باد و پست کار

با در هر ساعت جوی صندل را زین
 باوشی و او که پست که از جانش

در مملکت لطف دیگر کردی	عادت اندر هیچ مدتی نیست اندر هیچ
در مملکت مایه چو ناله و	از کفایت کار در آن از بدایت پیش
پیش ازین در دولت و جاسمی بودی	خواست از حضرت او بهی باطنی
رای او در دست کوفتی تو	کو ترا تا خواستند ز به نظر می
حق عالم را خاند از دست	بر او خدای جهان بی از دست
هم چو توست از دست	هم نیز داده که می به پیش او
از انظار این شرف از دست	قد سرور این طغیان است
چشمه گشته از دست	بود و قرب جایت و ساقان
چون تو خواهی از دست	چون با پیش تو نه از دست
تا در مملکت لطف تو	باشد و در گوش حضرت
بدو اعلام تو هر روز	بدو اعلام تو هر روز

ای ترا سلطان عالم داده	و ای تو تا خون
مهر و روشن نه و در دست	روز و شب تو
خبر و در حضرت تو	سود و در دست
وین نه یار و جانی	وین نه از پیش
نسیبتی واری	واری نه از پیش
تقیامت بود	تقیامت بود
بودش مان و در میان	تو می از پیش

مهر و روشن نه و در دست	مهر و روشن نه و در دست
خبر و در حضرت تو	خبر و در حضرت تو
وین نه یار و جانی	وین نه یار و جانی
نسیبتی واری	نسیبتی واری
تقیامت بود	تقیامت بود
بودش مان و در میان	بودش مان و در میان

مهر و روشن نه و در دست	مهر و روشن نه و در دست
خبر و در حضرت تو	خبر و در حضرت تو
وین نه یار و جانی	وین نه یار و جانی
نسیبتی واری	نسیبتی واری
تقیامت بود	تقیامت بود
بودش مان و در میان	بودش مان و در میان

نیست برادران دگر پس چون بودم بخت	نیست برادران دگر پس چون بودم بخت
که سحر زانچه بودت ای غلبه	که سحر زانچه بودت ای غلبه
در گرم داری تو آنکه داشت مغرور	در گرم داری تو آنکه داشت مغرور
که صفت و زده خرافات درین چرخ	که صفت و زده خرافات درین چرخ
نرم چون می ننگ کرد بر پشت تن	نرم چون می ننگ کرد بر پشت تن
که شود در بر جگر دشت بخت	که شود در بر جگر دشت بخت
که در آنم تو جان را شیر کرد کش طبع	که در آنم تو جان را شیر کرد کش طبع
روز بخیر باشد آن صفت صفت	روز بخیر باشد آن صفت صفت
که کلام آنکه بین کرد که دو یک	که کلام آنکه بین کرد که دو یک
آه تو داری خلق از تو بسته	آه تو داری خلق از تو بسته
که گشت جویت زنده در سینه	که گشت جویت زنده در سینه
مهریاری که پسیم است پند	مهریاری که پسیم است پند
ای زنده تو غرض از زنده می	ای زنده تو غرض از زنده می
که در زنده است صورت پر کلفت	که در زنده است صورت پر کلفت
جان مهر و غم از مع و صبر از	جان مهر و غم از مع و صبر از
عاطفه ای که تو در حق من	عاطفه ای که تو در حق من
کشت تو احم تا بام شکر تا تو	کشت تو احم تا بام شکر تا تو
که در دشت توده صورت نهاده	که در دشت توده صورت نهاده
این را باقی دل خوش بین	این را باقی دل خوش بین

ایرانی

از برای آنکه آن فوت ندارد طبع	از برای آنکه آن فوت ندارد طبع
تا بود سازنده آسب تا بود سوزنده	تا بود سازنده آسب تا بود سوزنده
با دانه است دادم و داد ایامت	با دانه است دادم و داد ایامت
شاد باش ای پسر پسر سلطان	شاد باش ای پسر پسر سلطان
ای زرم اندون هوا بر سار	ای زرم اندون هوا بر سار
ای دولت چون فصل را خوش	ای دولت چون فصل را خوش
ای زاده جو تو زمانه	ای زاده جو تو زمانه
ای قادی تو زینت ایام	ای قادی تو زینت ایام
ای بد دولت جوان به انشیم	ای بد دولت جوان به انشیم
ای خوشبختین عطا فرم	ای خوشبختین عطا فرم
پیش پای تو صبر و زاری	پیش پای تو صبر و زاری
دیده از دست تو شکسته	دیده از دست تو شکسته
تا زده دولت تو چو دل	تا زده دولت تو چو دل
در پرستند تو شگفت	در پرستند تو شگفت
رسم مسودت است	رسم مسودت است
چو آب زلال در سینه	چو آب زلال در سینه
که کفک را بود معاف	که کفک را بود معاف
زده مرا خستمنان فرود زنده	زده مرا خستمنان فرود زنده

ایرانی

کنگه با طراوت برست
 کنگه با طافت غفلت
 از شک وصال جسم خفته
 همچو سیاه و کف غفلت
 کرمی دولت آرمودن را
 زین شود چسبیده به است
 بزم تو دارد از جسم اشر
 شب تهریت و کشته از این
 ای برادی چه عالم غافل
 از صحت ملک هر که است
 منتهای کفایت
 آن اثر که تو خود دینی
 تا به شغل تو در کشت
 شک و غارت چون آدم
 بار و کرب ایشاق داد
 تو کشیدی یی بجنب در
 سر که شند و نرسید
 از نفع شان خاک را چو
 سیزه جل ویده سپهر

کسی تعجب از چشمت زلف
 کسی تعجب از چشمت از چشمت
 چون بر و خدنگ تو نه کن
 متحرک شود در و چکان
 دست بر شک و با چشمت
 زان شود و خدنگ تو نه کن
 زدم تو و او را از جسم نشان
 روزی در دست و خدنگ تو نه کن
 وی برادی چه عالم غافل
 که در چشمت زلف ایشاق
 هر که در کفایت
 در صحت تو خدنگ تو نه کن
 سحر و از عاقبت تو نه کن
 در هر کفایت و خدنگ تو نه کن
 بادش و جهان ترا خدنگ تو نه کن
 شک و غارت چون آدم
 بار و کرب ایشاق داد
 تو کشیدی یی بجنب در
 سر که شند و نرسید
 از نفع شان خاک را چو
 سیزه جل ویده سپهر

کفایت

کنگه و کفایت غفلت
 از شک وصال جسم خفته
 کشت در آسمان همین که و کور
 پشت و صحن زلف بر آسمان
 در زمین و صحن زلف
 شک و غارت چون آدم
 زدم تو و او را از جسم نشان
 روزی در دست و خدنگ تو نه کن
 وی برادی چه عالم غافل
 که در چشمت زلف ایشاق
 هر که در کفایت
 در صحت تو خدنگ تو نه کن
 سحر و از عاقبت تو نه کن
 در هر کفایت و خدنگ تو نه کن
 بادش و جهان ترا خدنگ تو نه کن
 شک و غارت چون آدم
 بار و کرب ایشاق داد
 تو کشیدی یی بجنب در
 سر که شند و نرسید
 از نفع شان خاک را چو
 سیزه جل ویده سپهر

سفینه و در خشت و خدنگ تو نه کن
 ز شک وصال جسم خفته
 کوش و برام و ویده که کس
 روی کرده ز کور و خدنگ تو نه کن
 ای و ماه خدنگ تو نه کن
 شد باید و زلف ایشاق
 بست با تو و زلف ایشاق
 هر که در کفایت
 کفایت از شک و خدنگ تو نه کن
 در جهان که در کفایت
 چون جل ویده که ایشاق
 از زلف ایشاق و خدنگ تو نه کن
 بسته چون تو خدنگ تو نه کن
 در شای تو خدنگ تو نه کن
 بخت از شک و خدنگ تو نه کن
 خدنگ تو نه کن
 با خدنگ تو نه کن
 در زلف ایشاق و خدنگ تو نه کن
 در شای تو خدنگ تو نه کن

نیت تور حمایت اقبال نفس تور حمایت یزدان

خاک بیکر ملک تا نیت
زجر اگر است بر خداوند
نفس می گویند من می اندیش
موی که بود و بس ازین
لایق و حکمت حق از پیش
کش نرسد که می بیند
سنان و جوشد به دم آید
گر بگویند که در غنچه آید
لایق در استوارش قرار
یاد است سبک که از سحر کرم
نوی که در نیت تور است
خود میشت خاکش تو جان چار
چو شکوند ز حالت صیقل
کی کردیم کی صفت تو خورشید
تو بی حد کنی سبک و سبک
ز بس که گشتی اهل از غفلت
گوشه و کجاست به نیت

کعبه تکی که در کعبه است
که بپایان جانست و میر است
مژده لایق سبک و سبک
چون تکی است سبک و سبک
تو ای که در کعبه است
جای که در کعبه است
بنام تو کعبه و دیوار است
کعبه با طاعت و کعبه است
کعبه را چنان که در کعبه است
به پیش تو در کعبه است
تو ای که در کعبه است
زین نیت و من در کعبه است
جای تو کعبه و کعبه است
کعبه که در کعبه است
خداوند تو در کعبه است
برای تو کعبه و کعبه است
و کعبه و کعبه و کعبه است

نور و شمس تو است چنان که
میران این کعبه است
بر کعبه است که در کعبه است
جای تو کعبه و کعبه است
برو در کعبه است که در کعبه است
درین سوره که در کعبه است
مژده لایق سبک و سبک
سپاس از تو که در کعبه است
ز به نیت تو کعبه است
چون کعبه که در کعبه است
به پیش تو کعبه و کعبه است
نیت از تو که در کعبه است
بامریت و کعبه و کعبه است

ای طاعت من یزدان تو کعبه
زین نیت و من در کعبه است
ز به نیت تو کعبه است
خود را در کعبه است
بگوشتش چو نیت بر کعبه است
سوره چو کعبه و کعبه است

کعبه و کعبه و کعبه است
کعبه و کعبه و کعبه است
کعبه و کعبه و کعبه است
کعبه و کعبه و کعبه است
کعبه و کعبه و کعبه است
کعبه و کعبه و کعبه است
کعبه و کعبه و کعبه است
کعبه و کعبه و کعبه است

چون تو غریب را دم اگر مردم
خدا کند تو را یارم کند مرا
همیشه با که زمین مرا کند
همیشه با که زمین مرا کند
همیشه با که زمین مرا کند
همیشه با که زمین مرا کند

میری کہ بادشاہ جب از سر آمد
هم هم رفتی خاک و این ^{مصطفی}
صدی گردان روشنی
هرست و دست می و نام تو
خوش بخت بخت کسب و بخت
تو شایسته می و این ابد
عزم و این از دست تو و این
مرغ نامدار کس و این
تقصیر است و تو نام تو
ایمان است و تو نام تو
ای از شایسته است و تو نام تو
و تو شایسته است و تو نام تو
نور و این از دست تو و این
و تو نام تو است و تو نام تو
و تو نام تو است و تو نام تو
و تو نام تو است و تو نام تو

کرم بدو باد مست خست
 انگش کرم بدو حق آفت زار
 نیکو کاران دینست تا ملک دنیا
 اهره خاستن دین زینهار
 آه زینک و ایتنا بی تو خوش
 خریست زار و کرم بیست
 زلفی از بس کرم خنده زار
 کرم که نو و زو بیست
 عشق نشسته زلف سار
 مر کرم چشمه بیست
 بیست خنده ای بیست
 سلطان خست و زلف نشسته زار
 بیست اهره زار و سر زار
 دلق اهره بیست و زلف
 دلق خاص بیست و زلف
 دلق زار و بیست و زلف
 بیست کرم بیست و زلف
 باد زار و بیست و زلف
 خوش زار و بیست و زلف

از لایق آید آن اوز و نورست
 کرم داغ و سپه و خوار
 هر ساعت از وجود تو نور و نور
 مر جهری که خست و زلف
 بیست زار و بیست و زلف
 بیست زار و بیست و زلف
 دودست اهره بیست و زلف
 اهره بیست و زلف
 آن کرم که خست و زلف
 بیست زار و بیست و زلف
 دلق زار و بیست و زلف
 دلق زار و بیست و زلف
 دلق زار و بیست و زلف
 دلق زار و بیست و زلف
 دلق زار و بیست و زلف

که در حشمت آن قوم را بدو ادب است
 بهشت از آن حشر حشمت جنت بود
 ابو العالی اوده و ادب صحی
 مکان و تنگ او از غنا و فراوان
 کنایت و در شش کلمات است
 بود که در بام او همه
 ایازان شریف و نامشروع
 یکی چو طالب پس سالها در
 نای نای و نوحه ایامین کرد
 قیام و قامت و در کف و در
 ستاده و در یک ترانه کرد
 بپایان نموده و در بزم
 اگر موافق بود و در بزم
 و در کمال خود شود و بهشت
 ای که چون تو عجب و در
 ترا عجب آن عجب است
 که با اسطر مست و در
 از آن که مقام و از آن
 خلوص یافتی و در بزم

اگر گرفت آن حج را بدو کرد
 برست از آن حشمت جنت بود
 که در حشمت جنت جنت بود
 و در دست کمال غنا و فراوان
 چو چادر علم است و در
 شکست غنا و در
 ایازان طبع لطیف و در
 یکی چو طالب پس سالها در
 نای نای و نوحه ایامین کرد
 زانکه او در بزم و در

زانکه او در بزم و در
 و در کمال خود شود و بهشت
 برده و در بزم و در
 ای که چون تو عجب و در
 ترا عجب آن عجب است
 که با اسطر مست و در
 از آن که مقام و از آن
 خلوص یافتی و در بزم

[illegible]

آنان که در این عالم گناه گشته اند	که در عبادت ملازمند و ام تراست
چند چیز بزرگ است بهار چهره است	از و شست و دم چهره ای نیم نم
هر چه از دست خواب من چو خط	و حاصل من چو خط است و چون خط
بر پیش کمر دستم بر زده غم من	بچه و عریان و آینه بخت شاد من
حسب از آن بدن بدهم ام ترا	خدا می بخشد و من و الله و تو را
اگر هوا جیب من چو جیب است	نبوت تو که من هم مرا بخشد
از آن که زده ای دست بده خط آن	برو من کس که مرا بخشد و چه
اگر خط من است از خانه و چو خط	اگر خط من است از خانه و چو خط
ز جیب بدست در زنجیر شود	ز جیب باور و من خط تو خط

ای که در این عالم گناه گشته اند	بسته دام غم دست بده دست
خاک میمون قدرت سر بر شست	نعل کلکون ز دست علقه کوشی
در من از جیب تو حالت چو خط	بر من خط تو جیب تو و در من
یکبار از آن زدی چو خط	به سکا لایق تر از جیب تو
چو خط من بستان بستان	بده و در جیب تو جیب تو
ز جیب من بر سر من از جیب من	بر خط من خط تو خط تو
ز آن من که بود از آنست	صورت من خط تو خط تو
در دلو و کسره از من است	ناله و در دلو و کسره از من
دست من را زده بر تو خط	عادت من را زده بر تو خط

که چون بک زده بخت از من است	که چون مرغ و آینه است از من
ای که بستان بر من تو که در من	به ای تو که در من بستان من
که جیب من خط تو جیب من	و جیب من خط تو جیب من
بر تو که در جیب من خط تو	هر چه در جیب من خط تو
تا من باده علم می در دست	تا من باده علم می در دست
زده من دست تو که زده خالی	که زده دست تو که زده خالی
باور جیب من خط تو	تا ز جیب من خط تو

زده و در این از شبت	وز شبت سوده بک سوری
ز جیب تو در جیب من خط تو	بر جیب تو در جیب من خط تو
آتش بخت خط تو خط تو	بر جیب تو در جیب من خط تو
در جیب تو در جیب من خط تو	بر جیب تو در جیب من خط تو
تا من باده علم می در دست	تا من باده علم می در دست
زده من دست تو که زده خالی	که زده دست تو که زده خالی
باور جیب من خط تو	تا ز جیب من خط تو

دور از تو همچو دوری من کشیده ام	گر کشیدن ز دوری تو به دوری بود
تا به روزگار و زمان از دست بود	تا به روزگار و زمان از دست بود
بیا که هر دو را از حق الحسب مرض تو	بیا که هر دو را از حق الحسب مرض تو
آن سحر که با جادو علم است	آن سحر که با جادو علم است
در حق کلمات الهی انجمن است	در حق کلمات الهی انجمن است
سپیدی که بر دست خداست	سپیدی که بر دست خداست
تو درین شهر زینت شهر تو هستی	تو درین شهر زینت شهر تو هستی
از آنجا که طریقی و مغرب است	از آنجا که طریقی و مغرب است
ناشنایان نهان است	ناشنایان نهان است
پرو پسته در دشتی و دشتی	پرو پسته در دشتی و دشتی
ای شب که در خیمه تو زینت شهر	ای شب که در خیمه تو زینت شهر
رسم تو چون دانه کبک است	رسم تو چون دانه کبک است
از دست تو زینت شهر تو هستی	از دست تو زینت شهر تو هستی
ایوان تو به جنت و طبع تو کوکب است	ایوان تو به جنت و طبع تو کوکب است
چون به دست تو خورشید و قمر	چون به دست تو خورشید و قمر
چون در دشت و دشت تو زینت شهر	چون در دشت و دشت تو زینت شهر
کوی بجای لشکر و آن نهاد و	کوی بجای لشکر و آن نهاد و
ای شب که در خیمه تو زینت شهر	ای شب که در خیمه تو زینت شهر

مهم

چشم زینت تو بود و بی آن چشم	چشم زینت تو بود و بی آن چشم
پیش است بین زینت تو بود	پیش است بین زینت تو بود
از دست تو به دست دانی که در دست	از دست تو به دست دانی که در دست
چون به دست تو بود و بی تو	چون به دست تو بود و بی تو
بکر که کل کل طراحت تو هستی	بکر که کل کل طراحت تو هستی
در ملک شایع تو بود و بی تو	در ملک شایع تو بود و بی تو
زنده و ذات تو چو پند و جود	زنده و ذات تو چو پند و جود
شبه طوطی است که پیش جان	شبه طوطی است که پیش جان
بخت تو چون کف تو سحر است	بخت تو چون کف تو سحر است
کمی عرش تو باشد و کوی تو	کمی عرش تو باشد و کوی تو
کمی بی عرش تو باشد و کوی تو	کمی بی عرش تو باشد و کوی تو
کمی تاب الهی در دست رقی	کمی تاب الهی در دست رقی
در پند و پند و پند و پند	در پند و پند و پند و پند
ز کبر و کبر و کبر و کبر	ز کبر و کبر و کبر و کبر
بسیار کون از دست تو	بسیار کون از دست تو
کدر باشد اطراف تو	کدر باشد اطراف تو
به لایحه سیرالهدی در دانه	به لایحه سیرالهدی در دانه
چون در دشت و دشت تو	چون در دشت و دشت تو

کبر و کبر و کبر و کبر

شمعین بن صفی بن مصطفی
 ایامی که زنده بود و تفسیر
 از آنجا که زنده که ایستاده
 دیدار داشته خدا عجب
 کسی چون سوخت عود از آنجا
 از کعبه و غایب نبوت
 که او دارد که ایستاده
 نه بر گشت و در دست او
 کلامت کردی او را پیش از این
 ترا این آیه پس که حرف
 اله از کعبه در دست او
 دعا تو گشت ایستاده

تو آن منور ملک است
 سپیدانچ و تاجی که از آن
 در آن صفت شدی بر کعبه
 ایستاده ایستاده ایستاده
 کسی چون سوخت عود از آنجا
 درین دست که ایستاده
 بیانت کردی که ایستاده
 بیستی که ز کعبه تو ایستاده
 بعد از آنکه ایستاده
 یون آمد کعبه تو ایستاده
 اله از کعبه تو ایستاده
 برای تو حکم را ایستاده

ای کرامت تو را هرگز نیست خدا
چون گفتگان که اگر کرامت
کس باشد طاعت او را
نه خدای عزوجل که توان
پوشیده نیست بر که توان
در چرخ آفریننده دگر

لیکن ترا در پیشین گو داشتند که ترا
 از تو سخن شنیدند و هر روز که تو
 بجز نام محبت نصیبی درین جهان
 نداشتی و حق بستاند به طلب
 تو با همه برادر و نادر محالست
 بزرگو با خلق تو و پسر تو با خدا
 تو نیز در دنیا غرض سخن می خواهی
 بنزد او نیست و پیوسته در آن
 سر او نیست و شک ترا نداشت
 سر از سر برادر و دوست و نادر

ای بادشاهی تهنایتی خوشتر از این
که این کشور را در آن روزها
صد هزاران شام و سحر و نیمه شب
تو با سبزه سرخ و آردگان بگریخته
چون نام کرده قاصد خوش طبع
زیب از تو که رسد از مرا که
تا با شمع و بزمی و بوی بهار
اوه و صحت جان را در دست تو

وای فردا که بعد از این که هم خوشتر
شیر زاده و سبزه و زهره و گلزار
از غم چون مددی و زهر عین بود
در این سبزه چنان نیست از غم
از شربت از طعم و زهر و زهره
تا شود و ام من از آن تو همچون حسرت
تا باشد بخود بوی گلزار
باز شربت ایصالی و در دست مرا

مصداق می گردید غایت زین کار
 رفت از جهان برون چو برآوردش
 شیخ مشفق چایز عبده است
 دست بعل کند و مشق زین کرد

بدی که بود و اسطر عقد افشار
 از سپیدان بجا هنر افسانه یاران
 مژده و بان و پیرایه و قمار
 در پنج و ده شایع و در بکره کار

در این حق تربت و زو چیت پنهان	بر اسب دین نبوده باشد چنان
ای چه غریب چمن بود تربت	یکبار کی تربت نبرد چون زار
بر دوش شمع را مپاد و نشان	در گوش دین جاسیت او بود کوشار
عده او چسب ناکه گرسان شده	زین عاود که کوه دشت آفرید کار
آن مجله و شمشیر آن تیغ خیز	دانش جمع چون ستاره دان دشت خیز
و آن خسته ای که بر کمرهای شمشیر	و آن کاسه ای که بر کمرهای شمشیر
و ای چه طوطی بود ز غم گشت آه کوه	باشد سرازیر و چه در دشت گستر
تا به تربت نیست چنان یک ز تار	و آن کاسه ای که بر کمرهای شمشیر
الگو بپایان دانست و در کوه	چون دشت و چسب که بود در میان
چون یک گشت شد و در کوه گشت	چون دشت و کوه که در میان
من با چنین چسب گشت و در کوه	هر چند از دشت و کوه گشت
ای دل طبع میر که در کوه گشت	و ای طبع که در کوه گشت
بی گشت نشانی بود و در کوه	و ای گشت که در کوه گشت
باز نیست مرگ او میان زو و دشت	و ای گشت که در کوه گشت
که چون گشت و ای بر سر کوه	و در کوه گشت و ای بر سر کوه
از طرف این دشت و کوه گشت	و در کوه گشت و ای بر سر کوه
ای نامه و زبان که در کوه گشت	اسلام را نشان بود و در کوه
ای که از این دشت و کوه گشت	و در کوه گشت و ای بر سر کوه
بر و دشت و کوه گشت و دشت	و در کوه گشت و ای بر سر کوه

و شرق و غرب شمل و دیر و باری	که چه نبود آن دو سبب شمشیر
سوزنده ز مصیبت قهصد باری	امروز از مصیبت آن هر دو سبب
و امروز زین شمل و دیر و باری	زیر که بود شمشیر آن هر دو سبب
هر تو بود ما هر دو سبب شمشیر	نموده بود و چه در کوه گشت
سوک کوه که در کوه گشت	مرگ که در کوه گشت و دشت
جگر که بود و ما هر دو سبب شمشیر	بی دشت و کوه گشت و دشت
لب پند و شمشیر که در کوه گشت	و در کوه گشت و ای بر سر کوه
که با هم از دشت و کوه گشت	چون دشت و کوه گشت و دشت
کردن شود و زین شمشیر	زیر که بود شمشیر آن هر دو سبب
که مصیبت تو بکرم و دیر و باری	که در کوه گشت و ای بر سر کوه
فرگشت شمل و دیر و باری	چون دشت و کوه گشت و دشت
و دشت و کوه گشت و دشت	چون دشت و کوه گشت و دشت
نفس هر دین از کوه گشت	چون دشت و کوه گشت و دشت
چشمه که بر کوه گشت	چون دشت و کوه گشت و دشت
تا یک گشت و دشت و کوه	چون دشت و کوه گشت و دشت
کوه چار دشت و کوه گشت	چون دشت و کوه گشت و دشت
اسلام را از دشت و کوه گشت	چون دشت و کوه گشت و دشت
آسایش خلایق و دیر و باری	چون دشت و کوه گشت و دشت
انجم که پدید و دیر و باری	چون دشت و کوه گشت و دشت

دارد و میرسد چو در جاده خوشنما
تاس ندیر بر سبیل عشق کند
بجای ستمی که قدر تو دارد بر آستان
آن افتاد خوب که در خواست دوست
و بعضی تو سب از در جلیو کن
بسته لاجم بدعا و شای تو
چون رفت آن خجسته شد جهان
گرداشتی عزت بخت زبانه
پیش تو ای و گردی ایان تو
بیکدیگر بچو پای نسو در حق مراد
بپذیر و در آنکه گزشت هیچ کس
باقی فرو نشاند مروارید سپا
شسته حق زمرست تو خاوش
تو در جوار بخت ما یون و آن شید
رشدن شد و زده ناولک نسیم

است
 بازمانده طالب در پورده انار
 جو از پورده کرده ابله که بخت
 زنگ کند برده قدح در سر
 است
 ایامه جسته خنده و در
 خوشیم پورده و کرده قضا
 است
 سنان ملک را کرده روی

طبع

بخت کلان از آن بود که در
 ز جان بدیدم مرزبان و او را
 چو گوهر بودی احب از گوهر
 چون بختی نداشتی از هر دو بخت
 بر پیش رخسار سپیدم ام و خوش
 خواب بستم زانوی نشسته مرا
 خوابش من من زین ذرات است
 گردانم تا عالم گشت آگاه
 از آنکه منی نامدار تو خود است
 چرا که در زمانه زمین با گرام
 تو می گزیند است کاش بخت
 از آن مرده طعنه بهر دور است
 شهادت دهد بر پستان جانان
 بر غده بهر دو سگین ناله است
 صبور باشی هستی بهرین راه
 بود پیش ازین ز دولت جهان
 زنده و مال و جلال و جلال
 بخت کلان از آن بود که در

چکیده ابرکرم برگران آن سپهرت
وزید باد لطف و روان آن شامت

ت

ایامشادی نمیده از چو آب	برآز خاک بکیر و کز آب
که تا در سوک خود را بپاشد	بج از خون که در دال خود
در بنای نجیبین که نشاند	چو گشته ز جسدین کاشد
در بنای مروت خود نموده	در بنای حق خود در جاده
به پشت دو کتبی که در کوه	جهان از یاد و نام حسنه
که از خوی خوشی چون کز خورده	بطاعت از دست دشمنان
نظمت زنده گشته که در	چو زاب زنده گشتی که در
خاتم نام و انگش خود برود	که نقش چشمه آب ز کوه
و آن وقت که تو از راه دگر	بجای که ای اجل اسیر
سیر شد از سر چو آب	بیر شد کوه چو صفا
نبودت در مسکن حق حیا	نبودت از صفت اهل آقا
یکو جندی و از او طبعی	خیر روی کشیدین از آقا
نهانی تا فرزندان تو بپسند	ز قیام و خالق تو نه آقا
همی که سیر چو آب در جبهه	منی که سیر چو آب در خرم
که گشت صمد میران بود در	کنون باشند و نگین کوه
میان خاک تیره و خسته	زیر سنگ نهاده چیده
که گشت زلفه از نو آفرینش	که تو نه در غور چای و جاده
در روز اندیشه از نو نه	می در راه و نه اسباب

کر و در

کر و در تو ماه آسمان چنان	بماند و در پراسامی جاده
هر چه بپزی که بپزد بوم	ز انواع باسی این جاسه
بجز سرک تو گمان نگذاشت	درین ایام هرگز نه کاسه
و تا در نزد برادران گشت	که تو شایسته داران
شده اسیر ز پشت آشکارا	مهر آن چسبیده ای که در کاسه
پس این توبیخ تو هرگز	شهاب الدین چرا بپسند
از غیبتش از بابل نرسد	بطبعش بودا و شاه کاسه
نکست چو زنده گشتی سوزی	کتاب کرده به پیشش حق

صدای کز زلفه نیا که در	جودی که بپسند از چینه
که شید گشت چو چاهم خوش	مرکز صیتی نبود از چینه
و نیا که بود از حسد از پیش	که تو شایسته از چینه
بآن که بود حسد چو زلفه	آری زلفه ز کاسه
باز گشت خدای حق ز کاسه	بجای که از زلفه
ولی در جهان حسد که بود	و چو زلفه از چینه
همون ساز زلفه در آسمان	بندار و او که بپسند
که گشت چو زلفه از چینه	که چو زلفه از چینه
نشد حسد از کاسه زلفه	نشد حسد از کاسه
ای صاحبی که از زلفه	از زلفه از چینه

در شرق و غرب سبب خجسته
در بروج و برزخ و زلفان حکیم تر
بودم در حق خدمت تو مدتی
کشم چنان سخن شنیدم بشنیدم
چنانکه بخت است کلام نه چنان
بروز زاده دولت تو بستانم

ایامی را به دست شاد و خوش
ایامی که به دست شاد و خوش
معین دین رسول عزیزم
کرامت تو در زمین و آسمان درین
عزت تو که در ملک و دولت
سودت تو که در ملک و دولت
نمازه و عبادت تو که در ملک و دولت
ایامی که به دست شاد و خوش
شما و ملک تو که در ملک و دولت
کرامت تو که در ملک و دولت
اکبر تو که در ملک و دولت
بدولت تو که در ملک و دولت
اکبر تو که در ملک و دولت
برده و دردی که تو که در ملک و دولت
کرم تو که در ملک و دولت
نزدت تو که در ملک و دولت
تو که در ملک و دولت
و ملک تو که در ملک و دولت

میشاید بود ملک سوده چون
میشاید بود ملک سوده چون

ای چاه ملک ایران تو در ملک
از سر بران تو در ملک
مست که ملک تو در ملک
و بخت تو در ملک
علم تو که در ملک
و در ملک تو که در ملک
یکه تو که در ملک
و ملک تو که در ملک

بوت ملک تو که در ملک
ایامی که به دست شاد و خوش
نمازه و عبادت تو که در ملک و دولت
ایامی که به دست شاد و خوش
شما و ملک تو که در ملک و دولت
کرامت تو که در ملک و دولت
اکبر تو که در ملک و دولت
بدولت تو که در ملک و دولت
اکبر تو که در ملک و دولت
برده و دردی که تو که در ملک و دولت
کرم تو که در ملک و دولت
نزدت تو که در ملک و دولت
تو که در ملک و دولت
و ملک تو که در ملک و دولت

چشم ت که خود خاک در بود یک	چرخ تخت تو نور خاک تخت تو نور
ای کجاست تو نازده دولت سلجوق	سکان تخت تو برقی تخت سیر
ز کرم قایل بون و الفس مناجات تو	برده سر بوشم پست کورجی تو
عطای است تو از حد و حد تو آنکس	نمای ملک تو از غم و دم بهون باد
میشد آتش آیت چای سبد دل و شیم	مسود و غم ترا چون چهره و جسمی تو باد
هر که طبع تو قدان تو ابد از شد	زود شده به شیب است بین چو کاروان باد
هر که نیست باقیال دولت که شود	آهسته راه در روزگار گردن باد
ولایت با غم و دست عالم ملک	عدوت در است و غم عالم تو باد
کیست راستین عالم سلطان	کات را از امانت فرد تو باد
جوری چون ز صبح تو خاطر سینه	براز سینه ده زلفان و در یک تو باد

تخت تو بر خاک خورشید باد	کج تو چون عالم رخشید باد
تا که بود دولت کس جاودان	دولت میمون تو جاود باد
بزم میمون ترا در روز جشن	سایه و مطرب در دنا مید باد
تا که نبود سبب رافیت جو خود	عود بر اندیش تو چون سب باد
تا بسوی کعب باشد دخی خن	حضرت تو کعب امید باد
عاشیر تخت ترا سپید باد	فانشیر اسپ ترا خورشید باد

ای خواجه جهان دولت مقلد باد	ایت نور زده شب چون رای تو بخت
-----------------------------	-------------------------------

کره بر دل

کجه هر سالی بود یکبار تو روز حب	در جهان از دهانش هزاران نور ز باد
نخت تو چون ششری و آسمان آفتاب	خوبش آن کز آن نازده جهان شاد باد
دشمنان را خاک را پایسته و جواد	و پشیمان را ملک موهبه ملک تو باد
تا بود سوزنده آتش تو بود سازنده آ	حت در ای تو دولت ساز و ساز باد
چو کمال طبع تو غم بود و خواهر ترا	کر سواد اندک باشد چو کمال کرد باد

تو خورشید طبع با تو تو باد	هر دم با حسیه طرف ساز تو باد
ملک استیم حواره	خاضع رای سرفراز تو باد
دید و غم تو چو سست	دست تبر جان که از تو باد
تا باشد چو باز سبب ملک	سرخ طایر لشکر باز تو باد

ای دوست و دخت تو شیدا	در کشته خدایت و حوت و جام
از هر بحر خدمت تو نیست مدام	در دهر بحر حضرت تو نیست تمام
کریند کشتن از هر تو تغییر	از فضل تو نیست کز حق حرام
از من که تو زودی و حق من تمام	مها جاده خاک را رسانید تمام
ای دست زبدم که بدان کز تو کیم	ای دست تو نام که بدان غم تو تمام

ای حاتم تمام دل و هم نام حطی	و کلان دولت از تو تو باد شیدا
دی با کاک را که نظیرش نایاب و رند	ایام در شش و شش و اجم و رستا

بر سپید طبع تو گفتار تو دلی	بر سبب شریف تو کردار تو حسب
از وقت بخلت تو صدر شیراز	از احوال تو دست تو در بر
کلمه گوشت در تربت تو نظام	وین حرب نزد تو شد بکام
رای ترا سپید بر سال و رتبه	انفس را بر سرشته کند به زلف
در کوش و داشت جلال تو کوشا	در چشم طاعت جلال تو تو تیا
بزای تو قدر تو سپید هرگز آسمان	در فضل تو کجاست کثرت آسمان
ای صافی که نیست در طبع تو سب	تا بعد از طاعت تو خورشید
هر چند نیست سابقه نهی تو	تو یک که مرا تو آید دست
در پیش تو هر چه در فضل تو کرد	جز دست تو در دست
دی را در سیاهی پسندیده بی	در چشم آید بهشت از آتش تو
من شکو تو کردار و بیارم تو آنچه	در از تو هر چه خرد حسد و دشمنی

ای پیش گفت تو طبع تو سپید	ز قند زان لب تو دانه بود
سیاه و در آنجا تو را سپید	زین و زنی تو شایان
چشم تو اخلاک دور آن سپید	با سر تو ایام کردن
زین تو هرگز زان نه تو	نظر تو هرگز زان در زاده
ز حد تو هر چه سپید اندر جان	بوی شب ز سوسن کرد
الآن در دست تو زینت	الآن در دست تو زینت
بیاد تو گوشت از طبع تو	بیاد تو گوشت از طبع تو

از قند زان لب تو دانه بود	از قند زان لب تو دانه بود
زین و زنی تو شایان	زین و زنی تو شایان
با سر تو ایام کردن	با سر تو ایام کردن
نظر تو هرگز زان در زاده	نظر تو هرگز زان در زاده
بوی شب ز سوسن کرد	بوی شب ز سوسن کرد
الآن در دست تو زینت	الآن در دست تو زینت
بیاد تو گوشت از طبع تو	بیاد تو گوشت از طبع تو

مواضع تو را آب زندگانی کرد	بزرگوار تو دست زان کرد
خدا بی سبب اقبال تو کرد	تو از تو سبب تو اقبال تو کرد
تو را به لبت چه میسبانی کرد	تو میزانی بی جا تو سبب تو چنان

کبریا از جنت ساقی است و استیلا	چنانکه از لب آب به نوک کبریا
حق تعالی است و او را جنتی است	که در جنت است و جنتی است
که تو از جنت کاروانی جنت	از آنکه تو جنتی است و جنتی است
بزرگوار است و جنتی است	از آنکه تو جنتی است و جنتی است
پس جنتی است و جنتی است	که تو جنتی است و جنتی است
بزرگوار است و جنتی است	که تو جنتی است و جنتی است
جنتی است و جنتی است	که تو جنتی است و جنتی است
جنتی است و جنتی است	که تو جنتی است و جنتی است
جنتی است و جنتی است	که تو جنتی است و جنتی است
جنتی است و جنتی است	که تو جنتی است و جنتی است

ای پسر خدایا که داد تو داده	نه خدایا که داد تو داده
هر که بیاورد از جنتی است	خدایا که داد تو داده
و آن کسی که جنتی است	خدایا که داد تو داده
ای پسر خدایا که داد تو داده	خدایا که داد تو داده
و آن کسی که جنتی است	خدایا که داد تو داده
ای پسر خدایا که داد تو داده	خدایا که داد تو داده
و آن کسی که جنتی است	خدایا که داد تو داده
ای پسر خدایا که داد تو داده	خدایا که داد تو داده
و آن کسی که جنتی است	خدایا که داد تو داده
ای پسر خدایا که داد تو داده	خدایا که داد تو داده
و آن کسی که جنتی است	خدایا که داد تو داده

و نه

عزیزای ملک اندرین است و اند	در ملک است و اندرین است
همویدار و همویدار است	در ملک است و اندرین است
و جنتی است و جنتی است	در ملک است و اندرین است
باز است و جنتی است	در ملک است و اندرین است
جنتی است و جنتی است	در ملک است و اندرین است
باز است و جنتی است	در ملک است و اندرین است
جنتی است و جنتی است	در ملک است و اندرین است
جنتی است و جنتی است	در ملک است و اندرین است
جنتی است و جنتی است	در ملک است و اندرین است
جنتی است و جنتی است	در ملک است و اندرین است

ای پسر خدایا که داد تو داده	خدایا که داد تو داده
و آن کسی که جنتی است	خدایا که داد تو داده
ای پسر خدایا که داد تو داده	خدایا که داد تو داده
و آن کسی که جنتی است	خدایا که داد تو داده
ای پسر خدایا که داد تو داده	خدایا که داد تو داده
و آن کسی که جنتی است	خدایا که داد تو داده
ای پسر خدایا که داد تو داده	خدایا که داد تو داده
و آن کسی که جنتی است	خدایا که داد تو داده
ای پسر خدایا که داد تو داده	خدایا که داد تو داده
و آن کسی که جنتی است	خدایا که داد تو داده

برگزیدگان را در خورشیدی چهره است
 کوی از حکم قدرت ایزد جهان ترا
 با چنین سپهر است که تو ادبی باشد
 کرده از تو خدای مسرور جان ترا
 در جگر خفا به هر چون از پنا پس
 رسالت زندگانی با دست پنهان ترا

ای جان جهان کمال الدین	طبع انجمن نیست نه ست
دایت شاه شوق و مغرور	بخت ترغیب نظر است
عزاجات غدا عسکرا	مهر تو صریح کینه را تو سر
پای تخت و نفس یکبخت	بر سر کس و سپهر کمر است
دشمن دست را حاکم است	بها هر یکبخت تو در است
از قدم بهار کس تو سر	انقضیت بهینه کار است
وزیر تو نه طر و صبیح	روز و شب چون تو بر است

ای هرگز نه نون صافی و جان	فرست بنو آل صیدان را
و کین تو اسب جیب است در	در صحرای سیم است در
با دولت بخت تو بهنده ترا	انفال اشیر ال ابدی و الا
شد کیم تو را به پند و نصیحت	شد طبع کو بر آید که به
تا هست بهر صحت اولی و حرم	فرخند تو پیش نباشد جیب را

ای آل زادگان از دولت نشانی	و کی شبده بر ساطع است
----------------------------	-----------------------

از هر چه تو می خوب چون بشمار
 برسد تو جهان نکست جسم است
 از آن کسی که هم از تو زیاده
 اند آن تو خدی که به از اعلیست
 آه آن که از تو خدای صمد است
 خودی نیست که هم با تو بر است
 برین شب از بر آن کردم که بیدار
 در رعات و حقوق دوست را زیاده
 کمره زنگنه نتوانم که بکنم
 در پست از اگر نتوانم که بکنم
 از هر چه تو می خوب چون بشمار
 بگذرد اند نجات ایمان بر خط

آن که از تو کینه عداوت است	ای جان الدین هر چه نفس بگو
کینه و دلت شایسته خود است	عقل با حضرت عایش جوت کرد
تا در دست و پا که از تو سر	چاکر است هر از تو سر
که هم کین و دشمنی از تو سر	که هم کین و دشمنی از تو سر
خار و شیشه سعادان تو کو	مگر شیره زهر خب او در شک
مهری از جهان خود میدک تو	کودک اسب بزرگ شده او را
و من به جیب کین پیش تو سر	صفت تو و تو و کان ز تو سر
بر سر دشمن تو خب خاک است	بر سر حاسد او خب کین است
بخت است از طرفت او سر	بیکر حضرت سلطان شده او سر
ای جان منی که از تو سر	سجده در کاه است که در کین
همو تو که غایب بر تو سر	چون هم ستم از تو سر
کاه را اسب ده تو سر تو سر	زین کاه که از تو سر

کاهنیز چون ز صفت تو گزینم	کاهنیز چون تو گزینم
تا که هر شب بر افکاک تا پیش تو	تا که هر شب بر افکاک تا پیش تو
بخت ما و رو جهان بسته به بر تو	بخت ما و رو جهان بسته به بر تو

چشم تو مرکز هسته باد	چشم تو مرکز هسته باد
تا شود واد باده بود	تا شود واد باده بود
و انچه در مشهور تو	و انچه در مشهور تو
تصویر ابد مزه چون خدای	تصویر ابد مزه چون خدای
تا شب در زرت سیاه بود	تا شب در زرت سیاه بود

ای صاحبی که نیست ترا در دنیا	ای صاحبی که نیست ترا در دنیا
خندان سوا حق تو یونیا	خندان سوا حق تو یونیا
طاعت نشاند سر مست در ملک	طاعت نشاند سر مست در ملک
که نیست در گشت ناز و کبر	که نیست در گشت ناز و کبر
از خلق تو به کمال طاعت	از خلق تو به کمال طاعت
که هر که بگوید عباد کارگاه تو	که هر که بگوید عباد کارگاه تو
پیش تو بود آفتاب را	پیش تو بود آفتاب را
ای که از ملک است خود تو در جهان	ای که از ملک است خود تو در جهان
چون گویی که نیست برین عالم	چون گویی که نیست برین عالم

دارم سبب آنکه هر گز مرا	تشریف منیر و طاعت تو و با تو از دار
تا اندک من جهان زیر پا و دانه	با و ترا خدای جهان چو دانه

وین

مرکز و طاعت نزدانین	مرکز و طاعت نزدانین
و انچه از دین و سلطان یونیا	و انچه از دین و سلطان یونیا
انچه با الدین که سال در یک	انچه با الدین که سال در یک
آن خداوندی که در یک	آن خداوندی که در یک
و انچه در سبب که در یک	و انچه در سبب که در یک
چون کند تو حق در پیش تو	چون کند تو حق در پیش تو
تا می گوید ز دست او بر و جان	تا می گوید ز دست او بر و جان
خاک را و چایست خورشید	خاک را و چایست خورشید
چون کرد و گوید که در یک	چون کرد و گوید که در یک
ای که از دین و سلطان یونیا	ای که از دین و سلطان یونیا
پیش تو بود آفتاب را	پیش تو بود آفتاب را
تا اندک من جهان زیر پا و دانه	تا اندک من جهان زیر پا و دانه
با و ترا خدای جهان چو دانه	با و ترا خدای جهان چو دانه

ای که از دین و سلطان یونیا	ای که از دین و سلطان یونیا
پیش تو بود آفتاب را	پیش تو بود آفتاب را
تا اندک من جهان زیر پا و دانه	تا اندک من جهان زیر پا و دانه
با و ترا خدای جهان چو دانه	با و ترا خدای جهان چو دانه

می زدن غایت پیش تو تا نفس	بزرگان که تو در دستش تا نفس
جو موسی که جد مجری المسیح	جو موسی که جد مجری المسیح
برای صفای چون درفش ان سحاب	گفت سحاب چون درفش ان سحاب
که نه گفت دوست را مرید	شماره گفت منت را خلا
بگناه لطافت جو باد سحاب	بوقت درایت جو کوه سحاب
حدیث مشرب در دولت حش	در پست بزرگ بود سحاب
بسمت فروزنده ملک دود	بسیرت بسندیده خاقل خا
سر زانسان برین بگذر اند	نقد آن ز سبسی که بری خا
الان به صفت باد تیر	الان به صفت باد تیر
و شد بادی از بنان کویست	بزرگیک سلطان خزان کویست
مسیرم تو مشهور کویست	مرا تو حاصل عمل تو سب

بجای

پشتان تو شاه ارکان میگوشت	که است عانت تو چاه فضل ان
ان که می گفت بر تو که بگشاید	که خدای تعالی ترا بگشاید
بزرگوار از ان از روی خدمت تو	چنان شد که تو کوی بن مراد
نهادی مزاج را خطا و درگاه	که به لیا شربت تو آسان
نزدی حد و دوریست بر کمنا	در لای لای تو به مسج در ان
نظم خاقان خدمت تو در پیش	گزاران توان در کس و توان
حیثه اشبه سبک خاک در	جو در آن در زاناب و کوه کاک
سبزه ابد به پیش آن صفا	که از صفت صفا فی کز ان

ای عزیز ملک و چین و بن	که است و نه ده مشه مراد
تویی که بنده میجوی که نشد	چنان شد و رضای تو در هر
نقد ترا ز صفا و شسته مشهور	قد ترا ادا و کشت خرا
کو رسد به دل سپیدی و ارد	که رسد کوه دل سپیدی و ارد
به املات عالم و کاه است خاص	در خنده نوچ سپیدی و ارد
بهره ای که در جاد صفت	نزد غلبه و شنان جوان
نور مشق تو به هم طاعت کعبه	از آن که در کاه طاعت کعبه
چنگ بر زنده صحبت که به نرا	در آن که به به که مشرب کاک

اشعار صابر این سبسی	چون چرخ بر پسته بار و خا
---------------------	--------------------------

در لب حلاوت بعد از	بسته ز صحت بعد از بسته
ای نه کی که باقی نشسته	در نامم بسته تو و مسجید گریه
بیراحت چه غم درین عالم	تو قیامت نیست تو نیست از نه دنیا
با کوه خواه داد چون ابری	بر پایه تو عالم غم در کین باد
زندگی و کافیه است ترا	هر دم که بر آرد نفس از پسین باد
لیکن آنرا و کافیه است ترا	
بسته ز صحت بعد از بسته	بسته ز صحت بعد از بسته
ای نه کی که باقی نشسته	در نامم بسته تو و مسجید گریه
بیراحت چه غم درین عالم	تو قیامت نیست تو نیست از نه دنیا
با کوه خواه داد چون ابری	بر پایه تو عالم غم در کین باد
زندگی و کافیه است ترا	هر دم که بر آرد نفس از پسین باد
لیکن آنرا و کافیه است ترا	

در لب حلاوت بعد از	بسته ز صحت بعد از بسته
ای نه کی که باقی نشسته	در نامم بسته تو و مسجید گریه
بیراحت چه غم درین عالم	تو قیامت نیست تو نیست از نه دنیا
با کوه خواه داد چون ابری	بر پایه تو عالم غم در کین باد
زندگی و کافیه است ترا	هر دم که بر آرد نفس از پسین باد
لیکن آنرا و کافیه است ترا	
بسته ز صحت بعد از بسته	بسته ز صحت بعد از بسته
ای نه کی که باقی نشسته	در نامم بسته تو و مسجید گریه
بیراحت چه غم درین عالم	تو قیامت نیست تو نیست از نه دنیا
با کوه خواه داد چون ابری	بر پایه تو عالم غم در کین باد
زندگی و کافیه است ترا	هر دم که بر آرد نفس از پسین باد
لیکن آنرا و کافیه است ترا	

توانی تو شیر آب کنه
 میشه تا چو امین بر صفا
 سواخان تو اندر دشت
 سواخان تو اندر دشت
 سواخان تو اندر دشت
 سواخان تو اندر دشت

ز احسان دست بر کش دی
 سپردت و خورشید
 بست و پنداره هم نشسته
 بر خیمه با لفظ خوشه
 هم خندین بر دانه
 خفاقی را که هست کجا
 حسنه ای و چون حسنه
 یا صده کی که اندر کجاست
 جو خربشت میان بستر خورشت
 بر صده ی بر انفسین کرد
 کرا خالص م زرد و سفید
 مشت تابنده در طایع
 چنانکه از جاده اعرش ده
 با ذات شریعت کجا قبال

کهنه

کهنه تا دهم آنرا دی تو
 کرا دهم کنی اینچ و شادی

ای که شاه ظفرم آید
 و تخت تویش و میان نسیم
 مرتضی چون عفت از جنت
 از لاله زمین چو روی شیشه
 این طبع تو که در شمشاد
 ز دولت تو چو چرخ هست
 آنکس که شب و روز دشت
 آنی که خضای من بزرگ است
 و تو نبود چو غلط تو خوب
 در چشم که اتفاق غلط
 یک لحظه بودم و بنا شدم
 شد و از دست تو ارمش
 ای که بنوبس کرد کرد

دوستان که جنگ چون در شیشه
 شده و میر میران کوبه و بس
 بست و شمشاد چون بسجده چون

زهر جاسام نام و کام بخت بر روی چشمان دلاوی سیاه شود و بخت این بیگانه چو نورانی و صاف می شود چو آسمان خند ازین سرور امیر حاجت علی که در پیش می کشند بخت بزرگ که بخت است و بخت بخت میشود ازین و خبر بخت رسیده و در آن جا بخت	از اگر فاعده رخ و حسن نظره بر است کوی بیکو میرسد اگر بخت بخت است بگو و بگو نورانی و لطافت می آید که آنست که در پیش می آید چو باد بخت که بخت که بخت بخت و بخت می کشند بخت بخت میشود ازین و خبر بخت رسیده و در آن جا بخت
---	---

شود

شده و در ملک انش کردن ایامند بخت که بخت اگر بخت بخت است بگو و بگو نورانی و لطافت می آید که آنست که در پیش می آید چو باد بخت که بخت که بخت بخت و بخت می کشند بخت بخت میشود ازین و خبر بخت رسیده و در آن جا بخت	زهر جاسام نام و کام بخت بر روی چشمان دلاوی سیاه شود و بخت این بیگانه چو نورانی و صاف می شود چو آسمان خند ازین سرور امیر حاجت علی که در پیش می کشند بخت بزرگ که بخت است و بخت بخت میشود ازین و خبر بخت رسیده و در آن جا بخت
--	---

در د براست افکار و چون تو سلطان زاد آن مسدود می شود بخت بخت و بخت بخت کشف و در آن بخت بخت از آن بخت بخت بخت از آن بخت بخت بخت از آن بخت بخت بخت از آن بخت بخت بخت از آن بخت بخت بخت	در د نورانی و لطافت می آید که آنست که در پیش می آید چو باد بخت که بخت که بخت بخت و بخت می کشند بخت بخت میشود ازین و خبر بخت رسیده و در آن جا بخت
--	---

نهادند از سیادت نادر و سواران	از آن تر بخت خود را پیش گردان
نکوه ترا که از شاه پست تر بود	چو بر هوای تو بخت نادر ازاد
الان که ناسپند و کوه و دشت دارد	الان که ناسپند و دستان دگر دارد
نیابت بود بر ساحت پرستش منتهی	فنا شد که در دشت نهادند جان

باز آسود خلق عالم را	سر بر روی دوزخ پرتو را
باز در لعل خویش کردی جانی	سجوات هیچ سر بر را
ای بری پست که با لب تو	نیت قدری ولایت هم را
چون دل منک چشم تو کرد	دل چشم منک نشد لم را
کلای ازون بجز او است	چو تو بود دما دم را
هم طاعت لبان شیرین را	هم طاعت رقص خرم را
هر زمان از چال تو طریقت	قلب و دین پهلوان را
بر بریان کردت آراستیش	دولت بد شاه افسر را
ست بر جسد طاعت	یکانش زاده آدم را
بر سال تاجت اورد را	امرا چون صف جرم را
نرم و زشتی بد طبع و لب	خاریت جنت و جهنم را
با کفش که ز نیت حاتم را	باوش تا نیت رستم را

آه و راه تو سلاست خلق
بدل و مبادره چشم را

نهادند

ای خادو که می کردت شاه سالی دیگر	هی منست که می کردت پهلوان دیگر
آفتاب دیگری تو در کمال نیست	حضرت تو از جلالت آفتاب نیست
تو جبار و سید اسپه لیکن اندر پیش	بنده گان داری که هر یک پهلوان دیگر
تو بر روی گشتا چون دشمنان شلی	در جهان اندر تو زمان و پستای دیگر
ز آن منکر گشت است سرش از کشتن	از طاعت ذات تو گوی که باقی دیگر
ز نعل و دود و دشت صاحب خان طاعت	هر زمان که سوار گردانست را دیگر
سواران که با تو دیدت حضرت جلیل	هر زمان در چشم او گوی پهلوان دیگر
از مکان جسته پای و خنده آفتاب تو	کز کوه و دین بر سر کوهی دیگر
با دکان خرمی سواره طبع شد تو	ز کوه خویش در کف زانو گان دیگر

ای صفت آید دست از نشان تو	ای طبع آن تیغ جان پستان تو
بیش بود از سعاد و اقبال	بفضل تو بود دولت جهان تو
چو بنده گان ملک استیم سواره	نهادد مرتبه خوار پستان تو
بر دغل صد را که می و سپیکه	ز غل و سپیک و نیزه گران تو
بیش تو خیز و یک پست نیت مستقیم	دام هر یک دولت ز بران تو
بگاه نرم تر از او زهر و خنیا کر	بوقت ابر خطا در چو جوان تو
چنانکه دست خطاب تو پهلوان جفا	میشد دولت منصور پهلوان تو
هر که را تو نادر و جویس تو دل است	ز رخ قامت او که ز چون کان تو

اگر مکان در کشته اند برین عالم	ز آسمان برین برتر آن مکان نبود
بهرگاه که رکاب ترا بیدار گشت	خدایت ملک العرش منان بود
زانه از خدم دولت خفته گشت	ساره از ششم تخت کاران بود
چو بود و خاک سود تو خوار گشت	ز آب نیج تو و زلف پستان بود
ز سینه دشت پستان طبع جار گشت	مرآن طبع که حاصل شود از آن بود
چو از بختی تو جان ضایع آسوده گشت	نزار جان کز ای فتادی جان بود

ای طلب دین سپهر برین دنیا	دولت طبع منست ملک کلاه
ذات ملک طاعت بندگان	شخصی ز عاقلین بارگاه
ز گشت ملک کلاه و دلب	دولت خدای منست و ساری کلاه
هرگاه که در آن خواست برسد	مشتاق خدمت تو و مناجاد
خصت گفت رای بخت تو	از رای چون ستاره و روی جود است
دگرش بخت منست	در چشم بخت مرید که سپاه است
زانه سر بختی تو خواست	کین دست بخت و آن در بخت
نشیند فراتر بختی تو	پس بخت عادت تو و هر عادت
ز پیکر بختی تو	خاک که بی طبع و ناسی که کلاه است
کودن بخت تو	واری گشتن از کوی تو

هر روز من تو زود بختی از آنکه
تو بطلان او می داری و بدست است

از این

ای جان جهان تو را به شباب	صدرا حار و خشمه خواب
پیش ازین داده مرا سپهر	از لب اصل خویش شکر تاب
تهدی رخ صفات کن با آن	اکثر هر دو را به رسم خطاب

ای ز جود شما ابریا منست	تکبر برای شما کرد روشنی منست
که شسته قدر جود شما ز کار کردن	رسیده نام بزرگ شما منست
بیزه رای شما غیره چشمه جود	به پیش خط شما غیره چشمه منست
خط زارند با طبع و خلق و لفظ شما	خفت ز رسوم و طبع منست
مر از جود زده ز نام و کرد و	کجاست ای است عیب و شکایت منست
مر از دست بر دست منست	از آن خدمت مرا جود و جود منست
بخط زارند ز نام و نام منست	بنام که نام جود آدم از دست منست
غریب گریه چو از آب و کبر و جود	بود سبیل غریب منست
اگر از آن فرض منست	کشتی منست و آن مقام منست
ز خاندان من منست	که واجب مراعات خاندان منست
از دگر بر منرا طبع و آدم	که دامن بستاند ز روزگار منست
از آن من منست	که من منست از آنکه دگر منست

ز من که خدمت تو را در هر چند دارم
که آفرید خدا از برای تبارم

ز شکر بختی سوار دهن دل کارم	ز شکسته پی پویند ز غم و دستم
چرخش کین زدن نه سوزد دلم	برافت کین زدن نه سوزد دلم
کسی زده اسپیدی بجان سپیدم	کسی زده اسپیدی بجان سپیدم
کجایت ز جویستاره نمودم	کجایت ز جویستاره نمودم
چراغ چشم نه ز جویستاره نمودم	چراغ چشم نه ز جویستاره نمودم
کون نه پس رسول نه ای جبارم	کون نه پس رسول نه ای جبارم
کلاه هراست کرد و کردی از دلم	کلاه هراست کرد و کردی از دلم
حقوق آن چه ای من شکستم	حقوق آن چه ای من شکستم

ای سکن توین من ای برادران	ای سکن توین من ای برادران
تو آن زنی که از دلم شکست	تو آن زنی که از دلم شکست
دست صدق من نه ای جبارم	دست صدق من نه ای جبارم
ز علم تو من شکست و دلم شکست	ز علم تو من شکست و دلم شکست
وفاق من ای دلسا شکست	وفاق من ای دلسا شکست
جان ز تو تو که شکست من شکست	جان ز تو تو که شکست من شکست
نه پرده من شکست و دلم شکست	نه پرده من شکست و دلم شکست
ایام شکست که سال و ماه شکست	ایام شکست که سال و ماه شکست
خدا شکست که یار من شکست	خدا شکست که یار من شکست
اگر چه اسطه من شکست تو	اگر چه اسطه من شکست تو

چند

چند هزار بخت کین نه از دلم شکست	کبار سال تو کردی یار من شکست
میش کین که دلم شکست و دلم شکست	میش کین که دلم شکست و دلم شکست
میش کین که دلم شکست و دلم شکست	میش کین که دلم شکست و دلم شکست
میش کین که دلم شکست و دلم شکست	میش کین که دلم شکست و دلم شکست
میش کین که دلم شکست و دلم شکست	میش کین که دلم شکست و دلم شکست
میش کین که دلم شکست و دلم شکست	میش کین که دلم شکست و دلم شکست
میش کین که دلم شکست و دلم شکست	میش کین که دلم شکست و دلم شکست
میش کین که دلم شکست و دلم شکست	میش کین که دلم شکست و دلم شکست
میش کین که دلم شکست و دلم شکست	میش کین که دلم شکست و دلم شکست
میش کین که دلم شکست و دلم شکست	میش کین که دلم شکست و دلم شکست

ای سکن توین من ای برادران	ای سکن توین من ای برادران
تو آن زنی که از دلم شکست	تو آن زنی که از دلم شکست
دست صدق من نه ای جبارم	دست صدق من نه ای جبارم
ز علم تو من شکست و دلم شکست	ز علم تو من شکست و دلم شکست
وفاق من ای دلسا شکست	وفاق من ای دلسا شکست
جان ز تو تو که شکست من شکست	جان ز تو تو که شکست من شکست
نه پرده من شکست و دلم شکست	نه پرده من شکست و دلم شکست
ایام شکست که سال و ماه شکست	ایام شکست که سال و ماه شکست
خدا شکست که یار من شکست	خدا شکست که یار من شکست
اگر چه اسطه من شکست تو	اگر چه اسطه من شکست تو

ای سکن توین من ای برادران
تو آن زنی که از دلم شکست
دست صدق من نه ای جبارم
ز علم تو من شکست و دلم شکست
وفاق من ای دلسا شکست
جان ز تو تو که شکست من شکست
نه پرده من شکست و دلم شکست
ایام شکست که سال و ماه شکست
خدا شکست که یار من شکست
اگر چه اسطه من شکست تو

سره و سعادت حق بن اسیر	چو آن که جهان از جانی و شکر
مروت طبعی این چو پست کار	تراست فانی چو آنست نادر
بسی که در ریاض سعادت سحر	صدی که در بخش تحت جوهر
و آسان چو تو گفت بر منی بسیم	بر پیش بند میان چو جزا
خدی عزوجل و نایابند به جا	بزرگوار تر از تو نباشد به ویر
ایا تقویت تو توام وین رسول	ایا تربیت تو توام که کمال
در آنچه بر من از احوال غرضت	اگر قوت عزم کرده ام نصیب
چرا فدا هم پرستیده من غرضت	چرا که در طبع تو من و بسیر
بیش از آنکه ساید آستان را	بیش از آنکه نرساید آستان را
شربت دای فرا در روزگار	جز زلفش ترا به دیگر کار

بکوز

چگونه شکر تو آن گشتن اگر دوا عجب	از آن مصداق غلبه ام که کار عجب
از آن سبب ز جهان دانست عجب	که بود و آمد از وی صبار عجب
اگر نه بودی هرگز آن طبع عجب	چرا بودی چون خاک بر آب عجب
نور شستی چو صیقل با فرد عجب	خدی ز آفت آن قوم خاک عجب
شد از عجب زدن درین عجب	بسی لطیف به شیده اشکار عجب
بسی که که کرد عجب زود و عجب	هر گشتی که کند تو عجب کار عجب
عزیز بود هر گشتی که در شب عجب	کشاده طبع و نور سالی شاد و عجب

بکوز

کاه زنده نه بود ای سید جهان	با دولت تو چون گشت با تو ماند
ای دیده ملک است ز ملک تو گشت	و کی گاه شکایت بهستان تو ماند
بر دشمن تو آفت بهرام بهار گشت	و مجلس تو ساخت تا صبح چنان
سلام بر رسولی تو آراست که گشت	در علم حیات گرم و جود گشت
طبع دلت به طرب راست گشت	جان عدت تیر طار گشت
ایوان رخ تو را بهی زو گشت	باشد حسرتی که جو که نه گشت
با کیک لاجل صومست ز غایت گشت	بکسر شاد است جود نه گشت
احاد و عطای تو ترانست پیش گشت	در چای شاد با تو ترانست گشت
نور چشم بر سوز زلف تو گشت	گر چه زلف آتش گرم تو زبانه گشت
با صیت خوب تو نما چست گشت	انجا بزرگان که گشتند چو نما گشت
وایم بود از حبه دایمان گشت	و کاه ترا چست گشت و نما گشت
زین حق تو طاعت است بهر گشت	در طبع تو جود است مستند گشت
چون تار سر از زلف تو گشت	تا تار کفید و شود از زلف تو گشت

زهی زود تو آرا دکان باز گشت	سعد دین سحر بن علی تو گشت
سحاب جود تو نشاند کرد و گشت	سحاب عدل تو بریده خلق سب گشت
سر ز جود تو چون لبم بود گشت	بنای از صبح تو چون هم باد گشت
با کسان شرف بر چهر تو گشت	بیکستان طاعت و جود تو گشت

دلت

زلفت دولت از آن تو چه گشت	از آن اگر او چه گشت و نه چو دانا گشت
نیاز مستی چه دم گشت چون گشت	ز بهر طاعت تو اهل نیازا دادی گشت
بخیرت تو نصیحتان نه میان گشت	از آن کسی که ز بار انعطاف گشت
نیز در شمع جود از پای گشت	نصیحت زود هرگز دوست نداشت گشت
اگر در لطافت دایره گشت	زین حق تو شایسته تو اندر میان گشت
اگر چه دای ما تو حق که سوال گشت	هر آنچه بودی او را زانما گشت
تو زو بهی بخار زانچه خواست گشت	بستقانت تا تو ایستد و نشاند گشت
چنان غیری را غلب که نزد من گشت	قدم بجز رضای خدای نشاند گشت
ای که کم خصالی که کوبین از ما گشت	ز بهر جود اهل فضل از ما گشت
همی شوم سوی درگاه شاد گشت	شریک و خاد و خشم سگ و گاو گشت
کم که زان تو بس ز سفره دایم گشت	ز تو پیش و ضعیف و شریف از دایم گشت
حشمت نه خفیف و نه کوی گشت	میشد تا ز کشف است که هر راز گشت
ز فرد دولت و نه به گشت	دام مقبل و صفت و محرم با گشت

چنان بن آید که تو را نام آید	کافان بن رسول و معین آید
شکست که نه چون طبع و مو گشت	موی که نه چون علم و زمین آید
شاد گشت شاد چش از زانما گشت	زبان حضرت کاش از زانما گشت
بجای جود زانما گشت	بجو و جود از او که نشاند گشت
ایجاب نهایی که را در مردان گشت	از انعام تو چه چست عیش و آرام گشت

بجز آنکه شب و روز در خدمت
 و یکی از خدمت خود تو چیز را
 اگر چه به نیت بسوی من کنی
 چیست مگر که بهشت و بارون
 طبعه و با وجود این حالت در آن

بر حدیث که احمد بن حنبل
 هم از شایخین نقل می نماید
 شد و سایر رجال معتبره
 در سلسله این حدیث و در آن
 زینت آن حدیث زینت زینت

علم علم شریفه در این عالم
 زینت که مرا دم بود امکن کور
 تا بخت از طرف نهار خوشند
 تا بخت از لعل خاطر شند
 و آنقدر زنده در آن دهر طفلی
 بخت نرختد و عیادت مرا دار
 که در گفتن اشعار و سخن
 آن عجب که در آنج عالم دار
 که هر کس نیست ز او را و با او
 خلعت است که از او سخن کش
 ای باده که نشود عاقبت قتل تو
 باغبان نه گشتی که دایم دارم
 بکنند و این شمع است بسوی
 آن درخت که صومال مستند
 ملک العرش جان فخر کور
 در عیادت که کنی بدهد
 به سعادت که کنی بدهد
 که بر تقدیر هر چیز مستند
 حاج هر چه در کف دست
 که هر چه بر سر دمی از آرد
 خاطر تو پیش از بس که شاد
 که مزاره را بهیخت بسیار
 جلوه و پس طین و باغ دار
 مرا که از یاد می دانی شاد
 بمن آن سخن به آخول تو باد
 بهر نعل درای می طهر آرد

21956

تا هجی دولت بیدار خنجر را
سال مراد ز جیب در توراه می داد

ای شده را بیت تو را به پیر
دست و طاعت تو است با حق
که در این ملک باو حیدر
مگر تو را بدیدم به که گمان بر رخ
از رخ تو با منم خون داد
چهارم و بیستم که از شومانی گشت
آن چه در پرت از روی جگر و د
با دیده تو مرشد غریب از تو

انچه چنين است تو را در خدمت
 و در سال تو را از شد مجسم
 و از آب دام تو را در خدمت
 را در تو را در خدمت
 عالم را در خدمت
 از خدمت دام بلا خارج
 هر کويان برست با تو چون ملک

منصف است که دست تو را در خدمت
 چون دولت تو را در خدمت
 با تو در خدمت
 حق تو را در خدمت
 از خدمت تو را در خدمت
 جود تو را در خدمت
 عالم تو را در خدمت

طبع و دل گفت تو بود و شد و بدل	سوال را چه بود سزاوارت
ای هستی که مع تو جور گشت	و می سرری که مشکو و دکن شد
هر گشت لغات پیش مانده داشت	مع زرد جل سیه و گلک داشت
هر که گوید آنرا زب و لب	فرم من که از اثر تو هرات شد
زین شربت قیبه ز نویدی ببار	قرن و حشمت تو پند داشت
زیر که من بدست گرفته ام کن	دست تو ترسین من لایق است
یکدم تو به دست ملک تسلط باد	که ز بخشش تو روی زمین ببارد
تا هر که بدست برود را تا	لکه زانکه حشمت تو بر ما شد

مبارکی که سینه ام کین و جوشید	ایره ام عادی شجاع و دین است
محل طاعت ارجون سپهر چون	تان و تنه ارجون و ناله و چون
جورای زرم کند طبع او سرگرم	بر قصد نام کند خلق است
سودت از لایق شیشم تو است	شهادت ابی ادهش است
نوا جان جهان و دین سپهر	جود و بدست و نور و کبر
عظمت و سادگان و دین سپهر	بزرگ هر دو کراسیه زو و بزرگ
ایستاده میری که کین بر است	بر اسکان شجاعت ستاره
زمری و زمری تو در عالم	هر دو باره و لایق است
نغمه تیغ تو و سپهر و جوی	زوک تیر تو سپهر سیاه
اگر گشت زردی سید جهان	هر که تیر تو سپهر سیاه

نقد شمع زب و لب افق تو را نگه	ندای عز و جل را که تو نظر است
ای که زده ضلالت کشتی است تو	جلالت ملک و پندیم غنیمت
عزیز کردی منام تو پیش امروز	عزیز بادی تا بر ملک و دولت
بزرگوارت حاضر تو کشتی	شمار کردن جان عزیز بر خط است
ایا بزرگ سلیقه که خاطر سبیل	زج تو و جمل بر جابج کبر است
بکشت تو که کم حیرت بر جلال	زبان او به نای تو سال ماه است
زاقه های کوه و هوای تو دارد	بشر و غریب و عاف و نام را بجز
حیرت که ز دست اختر چار کرد	و آسمان زمین و شمس و خورشید
شربت شاد و طبعی و کام زان کدو	غلت خلق و جان نام و کشت

ایا زود و بس از تو دین جهان	توی کرد قبول تو عقد و کوشم
دام مایه زینت و پندم	مقیم غاشیه مهرت بر دوشم
اساس مع تو زنده زینت جهانم	بناست نعت تو سال و می پوشم
ز خاک پای تو هر ذره گران کنم	بعد طوطی در نیم غم و ششم
می باد تو تو ششم شراب و دوشم	اگر بر دل تو ششم زاموشم
و یکبار از کرم لذت نام گل و چا	می پاد تو ز شراب تو ششم
سینه ملک زان لبت سخن باشد	زبان ز مشک تو هر که سواد شوم

ایا زمین و زمان از تو کشتی فرم	چا آسمان برین و چو بستان ارم
--------------------------------	------------------------------

محمد بن سید اصل چه می باشد
 بعد از آن تو ای جبار
 باشم تو را بهشت دین تو
 چه طبع که بهشت از دست
 قدم تو صدواغ بپسندیده
 اگر تو را طبع خورشید باشد
 یکی بود که دای تو را چشم
 صفت نشود خاک با سنگ ترین
 زین طبع که در پستان تو ناز
 بهشت بود تو را سیدان توین خط

ای سید دین علای عالم
 کرده بطاعت تو احکام
 و است ثبات لطیف
 ای او هر طبع تو بود پاک
 ما بشود از کمال صفت
 حاصل کنده از مهابت تو
 دار و جودت فضل پر شک
 هر که که تو خط مست راست

ای پیر زمین و سید عالم
 نازده بخت تو ابرام
 و طاعتی عزیز صید تو ابرام
 ای تاک که چه طبع تو بود رام
 دور از تو چه و شمع تو ابرام
 کام تو سبزه زنده نام کام
 از کون تو بر باد است ابرام
 بر سینه مصطفی ای کام

باستان تو می باشد
 تو تره عین آن بزرگ
 هم صاحبی سز و انعام
 فرزند بیای دین که دارد
 هست از ملک حاشی
 ای انکه پند و پرده کرد و ن
 چون من به طاعت تو ابرام
 خواهم جزای تو توین
 تا که و توین منی باشد
 دایم بیکان تو جوخت
 بر فوق مجلس ای پسر عالم

بهر خدی و بهر پند و پرده
 جمال دین محمد کانین
 ای بار که شای که بخت تو
 کی که تویم کی که در دست تو
 همیشه بهر آن است سلطان را
 که جلال چه بشود کردن ازاری
 که جلال چه خوشی عالم ازوری

نشسته خدی همان بنور دین
 که است بازا انعام اصل بهر دین
 خدای عز و جل تو کف کرد بهر دین
 کی که تویم کی که در دست تو
 که از کمال و سوال ماه کین تو دین

بویست بوی گردن کز دین کلام تو	صواره داد دولت بی چون حسام تو
زین وصلت چشمه کز کوی نبی تو	محمود داد عاقبت آن چرام تو
ای دجیان چو اسطر درخشتم	ای اختر بر اسطرا احتیام تو
شد نام سخن زاده غیب سحره	سینا دست درین ز صفا و کلام تو
در آینه غایت و جهان پر عاقبت	از غشش چشم و گهای دام تو
هرست نه در دوی کسب و کسب تو	از غشش دست و حد اعتدال تو
بسیار شد نازک سیاره بر جهان	ز افشالی بی ستار و فضل کلام تو
کردن شود چو روز نهامت شکار	کر کیمانی کند حرکت چشم کلام تو
کردن بر آن زمین که تو بروی گذشت	با قدر آسمان برینا نیر کلام تو
باز سپید اسد آید ز صحره	کر کند در کلاه بریدن کلام تو
نصرت راست و در دوی چو کلام تو	اکتاف بر روی کند چو کلام تو
آسمان چو کلام بود غایب را	بر غشش غایت زاده سینه کلام تو
چشمه و آبرو تو میرزا کلام تو	بزرگوئی که ز سلوة کسب کلام تو

بیا...

بلان رای و زلفان چو شمشاد	باز دست و زلفان چو شمشاد
زین کمرست را که بهار است	بهر کمرست را که بهار است
که افشالی با صبح کمر است	که زهر بر ای صبح کمر است
بهرست شمشاد ای صبح کلام تو	بهرست شمشاد ای صبح کلام تو

بوی...

بیت لطف و حکم و محبت و جود	بسان خاک میاید و ناز و استیلا
ایازین و بهار دین و دولت	خود را کان و دواش را با استیلا
اگر چه در سما قدم درین صیقل	ز بی کار است بسیار بی حلا
به یکباری دلم غم غم شد	اگر آن نبود بی شرا استیلا
شده و کجبار کی کار و کار شد	کر آنرا تو بزدی در بیلا
الافان فلک باشد کواکب	الافان زمین باشد چرا استیلا
صورت به مقهور از جواد	که او آبریزست و تو شمشاد

این جایگاه خوب بای ز کواکب	وین موضع خجسته و میاد و ناز
عالم را سپرد کشت و دوازده	خرم زار نیست و لایق این تراز و ناز
کوی که آسمان برین با علم و عیش	از غایت بندای آن است سو کواکب
وزیرت از برای چرا دارا و کواکب	جاسر کبود و پست و خجسته و ناز
از عجب و زلف آن بانی سرور	بیت الهام خیره و دارا و ناز
که چو آمد زخمی آن بخت	کز شرم آن کشت بر زین و ناز
زان در در پرست همیشه کواکب	کز سفت آن همیشه او بر ناز
چون که ز کمان جفا نهاده ناز	چون صمد و ستان پسندیده ناز
شهر ز زلفش خورشید و ناز	نه کور ز زلفش خورشید و ناز
از نازت چراست میون باد ناز	از خجسته چو کین چایون ناز
شاید که نیست جز برادر و ناز	اچام را سپیده و ناز و ناز

فرمان ده جهان که شمشیر و سحرند روح الامین در کزوات الهی هر چند که جهان مبارک زینت نوشتر شود در این چون بر جان پیرایه علایق آن کرم جان شمارا که زده است او دیده ام از چاره جز دوری و تن چاکر دشمنش نه چاره و طبعش نه هر دو ز کرده نقش بنای و گرسنه	وی را هر ملک و پادشاه و ملک همه بگشت علم و دانش و شایسته از چشمه جهان نوحه شمع و نور عشرت کف در دهان کن کره کار وی را خدا بجان جان کرده اختیار از ادا که آن بخت شایسته کرده اختیار صدا در نا طبع کس نیست و چاره کوششش صورت مطهر و پیشانی در حدش شمس و قمر و انوار
پوسته این مزایای مارتوب اگر نقش از کف بی انگشتش در چشم اندازی و در چشم برتری از عسرت با و زیاده و تازی	همواره این دامن ملک و ملک چون خلق و خلق صد اجل و ملک از سیرت و کفایت و نور و روح باد خفت زده و خرق و خرق و ملک
بنارک صدا از این صفت زبانی ز غایت جود از این صفت قمر در کف کشت شعله از این امیر و خلیف بن نصر جان کویست	گرسنه و جهان و در همه سلطان ز غایت جود از این صفت که پیش آن زمین بر نسا و ملک بر آنچه دارد از این صفت و ملک

نکته

شکست نیت که دست آورده گایه حیثه از دست درین دایره گایه بنا بر این و در سبب و در سبب بنا بر این و در سبب و در سبب	زهی مرا بی گمان با بی گمان ز حسن و صفت که از شمار و زاده بکافیه چون ناله بر می آید بیوی آن ز لطافت و صفت مقام پستی نیست و تصد اعوار ز خاک ساست آن زندگان ز خوبی آن ذات الهی و شایسته خلاصه خدمت و خدمت او
زهی میایی که از با بی گمان ز زینت نیت که از قیاس و پند بوقت مرتبه چون سبب و صفت زین آن ز لطافت و صفت مخبر فضل و مکان اعیان نوکوی آن آتش آب و صفت ز خوشی آن دار النعم و صفت لطیفه حضرت و صفت او	که با حالت نورش و در ملک از دست و در دست و در دست کنش دارد و در دست و در دست بیم او چمن و جود و صفت حیثه که توأم زمین زار و صفت که مرز زمین و ملک و در دست
این بقعه نه چیده و آراسته شد بخت دانه و زینت جان فرا	

از غنی به طبع حرفان هم نفس	و ز کوی چو ز کوی در میان و کوی
چون غنی نه بودی جا بدست	در سخن آن نسب و زبانه ظاهر
هستند تنقیر هر که به کس	نیز کوه جا بجا و خدایت
چون وی را می صاحب نیست	چون خلق و خلق به کس
موده و اگر آنکه به کس نیست	بیرنگی کشت و عدل و کس
همواره به خاضع و زین او کس	چو به کس به کس و کس

این موضع را به کس به کس	و آن کس به کس به کس
فرشته و به کس به کس	با کس به کس به کس
فی خونی از زور و کس به کس	فی خوشی از کس به کس
صحن به کس به کس	صحن به کس به کس

اما کوه و دولت را غزال	بدان کس به کس به کس
سرد و به کس به کس	نزد و به کس به کس
کس به کس به کس به کس	کس به کس به کس به کس
نوشته است آسمان به کس	باقیال کس به کس
سپهر کس را رایت به کس	برای کس به کس
ای کس به کس به کس	چو کس به کس به کس
چو مدافعان به کس به کس	کس به کس به کس به کس

نکته

ترا خاتم می حق سپاه	ز کس به کس به کس
رعایت کردن آنرا چون حواله	حق و کس به کس به کس
حق و کس به کس به کس	چو کس به کس به کس
طلب کس به کس به کس	چو کس به کس به کس
را کس به کس به کس	چو کس به کس به کس
دکان لاله پر لوی را	ز کس به کس به کس
ز کس به کس به کس	چو کس به کس به کس

ای کس به کس به کس	ای کس به کس به کس
دین و کس به کس به کس	کس به کس به کس به کس
کس به کس به کس به کس	کس به کس به کس به کس
باز کس به کس به کس	کس به کس به کس به کس
ای کس به کس به کس	کس به کس به کس به کس
کس به کس به کس به کس	کس به کس به کس به کس
کس به کس به کس به کس	کس به کس به کس به کس
کس به کس به کس به کس	کس به کس به کس به کس

ای کس به کس به کس	ای کس به کس به کس
-------------------	-------------------

در صحبت او با کس از آید نیم	و طاعت او را مژگان نکند زان
بی صحبت او در بخت حشمت تو گواهم	بی صورت او طاعت تو نشسته به نیم
ای باب و لعل که دام زلفت از آید	و بی با جان که کبر چشم تو از آید
کشت پیشت از خنجر و زنجیر آید	هر که کین است بر آن خاک مرگ است
در ستم عالم چون تو یک و بی یک است	بر هر کس که بی تو نیست غشاک است
ای رسوای تو کرده زلف تو را کم	و می زودید از کشته زنده دار کمال است
خشم و لب نه تو را که به آید و بدید	علی پر خنده تو را که تو به شوخ است
کز کس که آن چشم خوب تو را آن به آید	سوی آن رخسار چون آن پیشانی است
سوی تو که بار و بسین تو شست	کار تو خوش باد و ز کس تو نیست
ای شاه و پسر کوش این سر زین تو	و می بخند و سرودش کن تم غنچه است
و گوشت تو شست دل و امان تو بخت	با کس که قفس آرا و کانت بد است
کز هر مشربین تو زخم کفایت	تا زخم آن نفس جان مرا تو شست
تا بشوایت که به کفایت و بس است	زاد تو از لبم چو کفایت کن کفایت
بالک و بس چون کوش آمد از هر	که در امت شدم ز کفایت کن کفایت
شد چو شامت مرا که شست کفایت	شده چو لب مرا سر ز کفایت کن کفایت
که در شست کفایت تو چو در دیا	که در حجت کفایت تو چو در دیا
است نه ل و دکان کوی تو بخت	است بر آفتاب دکان کوی تو بخت

کز کس چاشنی شست عطر جان	اصل شکر چاشنی شست از انش
هر که بود این باب کای بر سر کشت	آن و کس که بر سر آن کشت کشت
و زنجیر که از زخم بر عجب است	کز آن که جان باشد و به عجب است
سودت چندی که کوراست به نیم	هست برنج های کوراست کشت
از زلف پریشانش چنان که احشاک	تا بنده هر ساله همچون قمار کشت
کوین بر اندیش است و زود دارد	رفساده همچون سر چاره کشت
آه بجزان ششم درین فراق او	از هیچ فراق او کار بران کشت
و بار تو ای جان جهان من شست	آرایش چاشنی و آرایش شست
بخت کس که تو شست و در صورت	یا تو شست خوش تو که به شست
و در صفت و حواره مرا اصل به است	باری تو به به به به به به به
مرا به که بر باد تو خوردم ز عوام	مرا که به که از شوق تو کردم ز عوام
ورده ای آسوده کزین عالم کفایت	مردم کس که تو به کفایت شست
تا به به به به به به به به به	بر زمین الملوک او به به به
نام واری که لفظ و نکر است	عنه منظوم و کوهی شست
حضرت اوست آسمان معبود	طاعت اوست آسمان معبود
رای او طالب شرف را شست	عشق او دیده لطف را شست

غیر از کشتن سعد بن سواد	غیر از کشتن سعد بن سواد
ای خدای توده منای چو	ای خدای توده منای چو
که بر در خدمت تو تقسیم	که بر در خدمت تو تقسیم
آن طبع دارم از ملک تو	آن طبع دارم از ملک تو
که بر در خدمت تو هر ساعت	که بر در خدمت تو هر ساعت
بیت از شک تو ز باغ تو	بیت از شک تو ز باغ تو
تا صبح مشک خیزد از آه تو	تا صبح مشک خیزد از آه تو
چاه تو باد تا بوم الشکر	چاه تو باد تا بوم الشکر
بر تو چون رازی تو سار کس	بر تو چون رازی تو سار کس
بود برینده ز کوه چون باد	بود برینده ز کوه چون باد

چون آن صورت سپیده سپاه
صورت روز و شب در رخسار
کوز مسجون غم و غمناز
ز دست حال سازان نیکو
دلختم بود کلاه شمشیر
گر ز پسته بن البر الدین
چو هر سوم در دیکه بود هم
اشکس را با نیتا و مستند

الحمد لله

ای امین الملوک تخت ترا	ای امین الملوک تخت ترا
تا نباشد چو روز شنبت	تا نباشد چو روز شنبت
دل به خواه تو چو بره یزید	دل به خواه تو چو بره یزید
با و دان چو حسین که هست	با و دان چو حسین که هست
تجدد که مرکز طو قانت	تجدد که مرکز طو قانت
بترن دودیه و غمت آن ترا	بترن دودیه و غمت آن ترا
نعمت تو که داد پست	نعمت تو که داد پست

ز آن عارض حبت چنانکه ز خفت	ز آن عارض حبت چنانکه ز خفت
دی را خدای درو جان داشت تو را	دی را خدای درو جان داشت تو را
پاکیزه شد چو عید عسکری	پاکیزه شد چو عید عسکری
آسایش خلاقین بخشایش آن	آسایش خلاقین بخشایش آن
بر ملک عالمیت کنونی فصل او	بر ملک عالمیت کنونی فصل او
چون آید بداند همه از غش سپاه	چون آید بداند همه از غش سپاه
شمار غرق محنت و بهار حق آه	شمار غرق محنت و بهار حق آه
دی را جان که بخت صدیق از بجا	دی را جان که بخت صدیق از بجا
مدرست سیر قی و سپهر اثر گاه	مدرست سیر قی و سپهر اثر گاه
اسلام راست و امیت میمون تو	اسلام راست و امیت میمون تو

دوست تو چو مال و دولت بکمال	دوست تو چو فضل و عزت بکمال
طبع خاص تو چو جود و کرم	دل و دگر دست تو نو و نازک
در خدمت تو کردیم صورت و چهره	انعام تو را ست را شد از کرم
تعالی و احسان تو درود و دعا	از سرخی شقایق و زردی کباب
از سوگند باد چادر و کلاه	در شمشاد و ناز اعدای تو سپاس
عیدت چو پسته و تو سر زده	در دولت و سعادت و کمال جان
دولت و رحمت تو سر دایر	نصرت تو برین غایت و جان

ای ماهاری که چو دولت تو	بر آرد ز لاله که چشم نبرد
نهانست برادی چو طبع تو	بناشد چو کجای چو خط تو
چو تو هم در پشته بودی	که ز روی آن شد چشمه روان
چو حق تو شد کجای چو طبع تو	چو روی تو غم جو و کن تو نیکو
چو انصاف کردی مرا بار تو	ز کجای مصحف چو تا بکلی

ای یافت ز راه تو دولت	هر دو زود لاله و دولت جان
خوش زنی که داد تو را مهر	دست زار و چشم ترا کوشش
ای ماهاری که کردی مهر	از طاعت تو چشمه و ناز
مرا صفتی بر این کجاست	با طالع تو چشمه و ناز
پاییده باد بر تو چو نام تو	و چشمه و باد بر تو چو ناز

نیمه

ای خدای که دولت تو	چو دلی تو نباشد اسیر
انگلی خدمت تو بود کار	هرگز کار از خانه و کسیر
یکندره کرد چشم تو	کرد خنده ز مهر و شیر
چندان بین رسید بهرت	چو توید که زنده قیاس
که چو شکر آن نتوانم	دارم می جان تو نام
که زاری از شاد چشم مرا	باشم کجای دود و دل
در بابت کجای تو	اگر تو هم که بر کجاست

خدا کجاست که چشم بی	که تا تو تو از حق و کیم
چو در شای تو کجاست	چو انصاف تو من و کیم
اگر چشم تو کجاست	یقین جان تو من و کیم

شعشع و طالع تو	در هر آن نشاد و آواز
خطه و طالع تو	بطاعت تو ندیم انداز
شعبان چشم تو جان	روشن دشت تو نور ناز

شما دولت چشمه و ناز	و اندر دل حسود تو همواره
باد و بستان تو کجاست	با دشمنان تو احوال

تا آسب نیل ابرو گردن آسب تو	در چشم آسب لب در دوا و
تا سرود کرد از دم بدخست این هوا	و ایدم دم خاکست جا به تو سودا و
پروست به پیش تو جانش پیش تو	ازان دمبست ابرو نورش از زنده باد
ای جهان سحر اراوت تو	آسمان سحر که سیادت تو
کوه دل خلعت سبیل	کرده خضر و عیادت تو
شکر کوه خدای را که کشید	نیر صحت و سعادت تو
تا ملک را به در سبیل	عادت او بجز سعادت تو
بش آتش موسی سحر و	بی سحر از زنده باد کسبت
دانه از نفع و ضرر و کس	دیدم از خیر و شر و بد و
گاه باور داد و جو خود ب	گاه در جو داد و جو خود ب
کن آسب از خویش با هر کس	آتش را جو خاک و نور و
نیست بهنم درین زمانه	نیست بی شب و درین جهان کجاست
بهر کس تا سببت میراد	بخت سبب ابرو و دست و پا و
ای خیرالملوک تا طرمن	گاه و چ تو با خلعت کرد
نصیرا شود زبان و شکست	چون سبب و عادت تو تر کرد
حق نیست چون دم می	کار از آن مرده جا نور کرد

و جرات است قطره ابران	چون بدریا شود کمر کرد
کریم خضرین سهره ز	در حقوق تو سبب کرد
پیش تبر عجب تو ارج	که مرا عفو تو سپهر کرد
تا هیچ بر سپهر بر سر ماه	ماه با عیانت که کرد کرد
با قدرت جان کو عفت ترا	ماه نور میان که کرد کرد
تو چو گل زده بهش بخت	چون خورشید گلده سپهر کرد
ای ملک راننده زانها شر	دین رسول یافت از نوا و شر
طبع تو بهشت و جزو آب تن	طبع تو خاک قوت و شمشیر تو آتش
چون تو بود برستم دست تو می ل	چون تو بود جام طلایه کجاست
حق تراست سپهر بی ان نیام	تیر تراست دیده مشیر زبان و
کی که طر سبب از زبان شود	بگوهر از سحابی صبح و چون
در خدمت تو گفت کنون لا	چون روح بر جو ابرو چون شمع بر
چون شایسته حمد الفاظ و دست	بهر انضایات سبب است او
تا که از شیشه بود و چون شیشه	تا که از شیشه بود و چون شیشه
در دم باو تو را جال را سپهر	دیزم باو ملک تو اهل ملک
برقی توهای سعادت کن و ده	در پیش تو سبب جلالت کس نیست
کس از زینت از کجاست	نفس از زینت از کجاست

برای انش رو سال از کشته	نما و سپید طایر آشیانه
شسته چون بی تو خورم اسب	کشا و چون دل سپرد بخانه
آشوبن بزوان جهاندار	امین الملک سلطان زمانه
مجلس هیچ دولت رستاده	شیرین عشق کجاست راسخانه
ترا گشته در بر من پال	عطره کشت در بر من خانه
بکاش بوی کشته تا کشت	نکته سیه که کردن چاد خانه

شد شربت بی نظیر شربت است
 تمام هر چه پلور شربت تن خالی کرد

در جهان

در جهان آمدید از زلفش شسته	بر خالی آنکه مکنام سنجیده
مردمان را که کردن رفعت او کشته	شد صفت چون جیب تو که کلاه بزرگ
در کوی لطیفه بعد تا روز پسین	طبع او در از طالع لغت با کلاه بزرگ
شد مرشد مردوزن سخن فغان او کشته	دراغ او که کوی کشت از زنده هر کشته
چون و کجا امر از حق تو نیست کرد	باغی با تو خفاقت باغی او چهل
از پرستم از عبات و کلمات داده	که فرید از غره رو که گرفت در اصل
عانت چون دیگران خواجه کشته یک	بسته بند خبا و خسته در خراجل
عادت کشته به روان تو ان کشته	مستکون عالم خدای تو ان کشته
نکته باشد باغی سپیده میدان هم	کن باشد با قدر و نور و شربت حبل
که اصل را و غی که در عالم از کس	خشت و ماه و سبوی تو کشته کمال
واجب آن که کوی که چون خضر شربت حبل	تا بخم صورت زنی زنده آن صدر حبل
پیش ازین بر تو کمر دران طبع بودی	بر غلغلهای لطیف و در حای سبیل
از غایت او جهان کشته که در چاک	به زبان عاج و قو و مانه و چاک
که کجای که در زنا بیرون است او کشته	ازین جهان که کشته و کشته کمال
کشته از کوه مانه دست فرزند کشته	نقش آثار و خسته طاعت و کشته حبل
صدر عالم بر انطالی بی نام میشد	آسمان طاه و بر علم و نور شربت حبل
آن خطا و ندی که بر کردن سحر دارد	رای او آفتاب و دست را در حبل
و آن خدای که کشته و کشته کشته	بر کمر و خطا و بر زبان او خطا حبل
در طهر و در قوه بی برست از کشته	چون کشته بر خفاقی چون شربت حبل

اگر بدارت بقاء رفت نبردیده نو
چگونه در مسوز و روان نینج بماند

کز آن روز که شکایت کنی در باد
 از آن قبل که عمارت بسازین و در قفس
 و لیکن این که چون در آن روز
 بر آن ملک که خدای جهان است تغییر
 از قدرت ملک الهی که نشان آن

شما آن قوه العین عزیزت
 با ما بود کردید آراء و شیب
 فلک دانست که با کج ما دانست
 که از این شخص در ما کرد و کاره
 هر کس شد و ناکان و ناکانیت
 که گفت از زکر که در کشت
 غوغای خبر و جوت ماه گرفت
 سحر کردن کیه و دلفت
 زده شک آن بجای انداخت
 که ای مادر دولت با غفلت

۱۰۱ ای محبت سانی زنی برکن می آید
 که چون تو به شکست غمزه می آید
 بنیاد خود خدای گستر باز درین
 میزند و ده سانی بر شکست می آید
 من به شکست و درین سر زده شکست
 که بدست و ازین شکست نمی آید

14

چرا باشی چو فلک کی دراز از مناسبتی
کوناه ای رخسوی تکی خنده از رخساری

منبر از کج زانوده مجبور از دود پیچیده
دل از غم دار آسوده با دهل زاری

از دودت در جانی خسته در کسرت
زخم زبیر بر جانی گشته زده زاری

فصل سیار خرم و وصل لکاکش
زیر باد و چاه حسن گل که در بند
خون شد جان شفته نوی بداف
بسته باغ پر یکتا ده براف خال
بل کنون باشد بر شاخ گل می
ششم جوان و ده زنده شمشاد
نور افشند نیکو نام که بر سبزه پای او

بسیار بکنایه شنیدیم جواب تو
 مردم بشد زبیر کنگشیم بجای تو
 گفتن کدال بمرحومه تسلیم کرده ام
 لیکن بکین مراد لب تو را از زبیر
 درآید و در آن چنان حلقه شدیم
 که زبیر است و چون بپنداردش که

مرکز شهرم باز نام دوم جواب تو
 مردم بشد زبیر کنگشیم بجای تو
 تا کی بودی چون جانم شناس تو
 نزدیک من گشت خطا و صواب تو
 زان بعد بر زحمت و زان بخت تو
 تا شرفم زان رخ چون آفتاب تو

خیز تا بکند و قیام با او هم نشینم مردمان که نصیحت سودا می بینند نه همانا که برین حال که با هر کس در دین که نه با نیک که با بد اگر از پای در آید بپایستد مرگان کوز غنی قهر می بیند نه هر شود	مرد نیک و بد ایام فراوان گنیم با یک گشته زبان صفا می گنیم سخن بچسبی و از جهان که می گنیم بجست که طرب بپوشد از دهان گنیم هر کی بپایستد دست در آید گنیم با بدید از خداوند جهان نوش گنیم
یاد ببرد پیش بود که من دوش داشتم تا ماه برینا در دورین بر نشد دل همان ماه قیام که بر نشستم بر عهد که با او بپایست گشته بود هر که کسی داشت جهان خودی گشت هر چند غم است مر ساله طبع از	کافای از شعله بر جوش داشتم بروین جنت ماه در آغوش داشتم جان بچسبان سر و قیام بپوش داشتم من برینا طار و شب هوش داشتم با آن کار و زهره بنا گوش داشتم طبع بدیچ شاه شب دوش داشتم
ایست سپا در هر چه برشته می کشد کره جان عشق خواهی که خط کشم کیم نه شکست و بر بریان چشم بسته و همی لی در رخت	و از نظری از غلبه برشته می کشد بر جوش گشته خط منبری کشد بر می نه قیام و ایره برشته می کشد در چشم هر مرد بپایستم و لیری کشد

و اکنون که آمدی ز صحرای کوهستان ای لی چه نیست غایب از کاشی ترا در بایت که بر کشتی فروغ بپایستد	بر نام عاشقان و نسیم که خوش گشت زین پیش رخ عشق است که در کشت چو در مدیچ فسرال سر گشت
صفا پیش ازین سبب گنیم نیز در هر برتری صبر بوی سخن خوشنشان نشاند بود بر کشته نشان قیام و شیشه ای رخ تو که بوزر کلاه دار چون نش طم بر روی شیشه کر نخواهی گشت در شکست در می شک از آن نثار گشت	ای کماهی ز من گزانه گنیم پیش ازین پیش من سبب گنیم تو می شیب برینا گنیم چو در ش می سفا گنیم اشکم از چشم چانه دار گنیم با دان نش طاقا گنیم هر زمان زلفت لایق از گنیم چو بر هر من زمانه گنیم
چون می زلفت یافت بر کلاه نزد طم بر سبب که کرد و کرد چون ندیم کتی در بزم سبب کو بند زاده و من گنیم کیم که مرا شیب بچلو یکو نه بود که بچست	چون می جفا یافت بر کلاه و زین من سبب که کرد و کرد ای لاله نه سبب بنا گوش خوایند ترا بخت زده گوش تا که ز کبری اندر آغوش بجایاره مرا کتی خوا خوش

هر که گفتم صاف با تو همه ای بری ز خویشین و نه	داده گل به دهن دل آشوب دل مرا علم نرد
کیم نمی جواب من خوش باری کنم طبع من خوش	نیت تن جهان و دین دول داده کشتن شکر چاکش را
لی روی تو دشمن بود صاحب هر که شب کس بنام دارد	تا نخواست زلفین تو بر گوش نهاد من حلقه خزان تو بر گوش کشیدم
شدند در سپاسه نه کس یاد بگشت تو بر این نیست هر کس	از جو تو بر این عشق نه شد تا بر من از غایت نه شد
زلفت تا به اوده خاک پایک پرستند کشت و بر زلف تا به	در وقت مرگت زلفش نه شد از زلف دلش نه شد
چون شد کس به چاه زلفش اود تا حال که پیشه دلم بود	ای که کردم نه مهر نیست در پیشی جیش مرا دوری تو
دوش مرا یاد را خوش بود تا نشد از کوه به چاه آفتاب	آن به طرب بود که مرا خوش بود تا مرا نخواست جدا خوش بود
بر دلم از شاد سینه به باراد شد دلم آسوده شدم به	برنج جهان به سر زلفش بود گر چه مرا سپید و ده خوش بود
از ده به به آن منت کش را این شک تجاب کرده به پس را	آن به به دلم به دلم کش را وزده آفتاب به به آتش را

داده گل

داده گل به دهن دل آشوب دل مرا علم نرد	زلفین بریده و لب خوش را از شک سپید گل منش را
نیت تن جهان و دین دول داده کشتن شکر چاکش را	تا نخواست زلفین تو بر گوش نهاد من حلقه خزان تو بر گوش کشیدم
از جو تو بر این عشق نه شد تا بر من از غایت نه شد	در وقت مرگت زلفش نه شد از زلف دلش نه شد
ای که کردم نه مهر نیست در پیشی جیش مرا دوری تو	مهر و دهنش را تو بر کف نیست پوشیده شادی از برین دور نیست
آن به طرب بود که مرا خوش بود تا مرا نخواست جدا خوش بود	کیم به به به به به به به به به به کر که از غایت به به به به به به
برنج جهان به سر زلفش بود گر چه مرا سپید و ده خوش بود	یکدم زدن زلف تو به به به به کر که زلفین صاهه منو به به به به
آن به به دلم به دلم کش را وزده آفتاب به به آتش را	ای پستان فریاد مرا کرد چون دجله به به آتش را

من خورم اوده بادش نشسته	کوه هرگز نشسته ای مرا
نیت خالی نفسی در چشم ام	و دیده از آب و لب زاپیرا
کوه چشم ز جهان بسته او	الغش نیت دلی از او مرا
بود هیچکس را غایت	با چنین حال که است و مرا
کدام آسوده ز رخ دو جهان	که بک بپرسد کده شاه مرا
آنکه که شب و بیری دارد	همواره مرانه لبس می دارد
من رای مسه گشته دارم	اورای مسه بیری دارد
رخساره چین و غرض من با لب	چون زهره و ماه و شکر می دارد
من اسب چو زله از انام	اورای چو لاله طری دارد
چو بسته ز چشم او چشم ام	ز آنکه قصد سحر می دارد
کنت سخن سحر چشم او	کوی لب ز سامری دارد
من دوش کشت دوش چشم ام	کشتی که از دوشت جاوید آستم
طبع از دشت طبع امید به از آنکه	راشک لطیف چو امیده آستم
بشکم پسته و جود پری زاده بیا	کوی بیست عالم چشم ام آستم
در مجلس ز پال و سانی و صبح تو	برین دما و زهره و نور چشم ام آستم
نسب شد جود و زانم نظیر	
بر مراد که حکم امیده آستم	

۲۸۲

تا من بریم جسته تو که بریم	و زلفی بجز با تو نباشد
ورنه کی نفسه آزارد من	بکده مر از تو بدل از انکیرم
هر بار که تو می خشمم گرفت	چون خوی تو است تمام بشنوم
نویزه خادای و من تا که تمام	مغشوقه بجز زاده خادایم
ناله و ناله زانداشته تو تو	کشد که ده خاندخت را بکیرم
ای دلایه سبکون تو آرام نیام	تا جام می صلی چو کز او بکیرم
باز سر و پیر عشق زدن تو ام کرد	چشم را چشت چشم خون تو ام کرد
نماد می سر زین چون زینت شما	فانت از چشم عشق تو چون کرم کرد
چشم من را شب منون سنا	من دل خویش کزنا زدن تو ام کرد
کوه از دشت چای تو آرد ده و لم	از دل از او تو بکباره رون تو ام کرد
مزدانی پس از این بازم نیست	ببین جان دلی دیده زدن تو ام کرد
و شد از جگر تب عشت و کچنه	شربت است که من با تو کونم کرد
کجهن دم من با و صبا سرود	چون چو زوارک زان نه و کچنه
وزن من شکر با بسوی ایغ	رخساره آبی مسه بر کوه کچنه
در باغ دل از کچنه بپرس	کراخت دی اول پرورد کچنه
نرگس غنچه می هزاران دشت چون	کوه چنای بخت کل فرد کچنه

از عشق کی کشته ای در بوم چمن بار
بر شمع و شمعان نشد کار باور زلف

نیز با چار زار زشت هم جا که زینم
خون اهل نصیحت سر بر باد بستم
پای در دایره اهل غیبات بستم
کاه در بسک و دیده در طربش بستم
هر که با شعلت پاک پیدا شود
در خوابات بشادی بستم

ای مرغ تو سوسن از کشته کن
این درد و غم و کشت و بوم بزم
پیرایه شد عشق تو هر وقت بزم
شدم بر مستغن چادر دست
کریم کشت به هر که باشم
هر که کنم نیز حکایت ز شکار

ماز سر سودای تو که کشتم
جانم از صابری برداشتم

تو چاکار

تو چاکار را که می در ده پستی
چون نریدم از تو شادی غایت
چون نیا شد شمع تو بار
بر اسب دانه کن بسته شود

آتش که ب زلف تو بر شعله کرد
زلف تو بر آتش تو بزم
چون بود طالع اسب کین بر آگاه
انجام آگاه برده زلف
عشق تو چشم و دهن زلف تو
از درد طرد کرد عشق تو گرفتار
بشوق تو حیات نهان کرد گرفتار

جانان و افکار تو کام بجان رسید
از دست پستی و محبت دور رسید
چون نریدم از تو شادی غایت
انجام آگاه برده زلف
عشق تو چشم و دهن زلف تو
از درد طرد کرد عشق تو گرفتار
بشوق تو حیات نهان کرد گرفتار

تو چاکار

از حسن تو کجاست که از عشق من	پیش پادشاه دولت شاه جهان
المنه عذرا که بر لب زخم ادا	بر من برآمد مریه بستم او
شده بود از آتش کینه و زنجار	داد تو به من یک و دو پیش کام
داد از دلی سوده ازین بخت نام	زیر که بر آسود دل من شعله را
ز بوم من ازین پیش زاده بودم	نور شید به سپیدان خاک قدم او
کوی من از سوز بوسه شعله	ز دست کبرم بر زلفش نگاه
از دشتی شش زده بر روی کوه	با دامن من شست هوا زدم او
از دشتی که در دلی پاک نیست	را ندیدم که کجاست تو با لاک نیست
از دشتی که در دلی پاک نیست	بر صحت و دود او تو کجاست
بر صحت و دود او تو کجاست	مرکز و لایحه هم تو کجاست
اگر کسی که بود شعله در دشت	او را ز من خلق جهان پاک نیست
تا دایره بر شعله پاک نیست	چون زخم من تو دامن من پاک نیست
و زینر علم بد زنی است	معا که ز مهر تو دلم پاک نیست
شد دل من شعله زده ای تو	کرد مرا تا فتنه چون نهی تو
صفت تو بان که کجاست	تا کی بستم بهر کوی تو
سخت کرد دست به لایحه	خشنج چون گل خود دی تو

کرد

کرد و این مریخ من جوی خون	نخسته آن چشم با جوی تو
بند و آن ناخت زلف تمام	نخنه آن بافت کسری تو
در ششم آن قامت چون سره	قامت من چون تم ابروی تو
شد باز دلم شعله عشق محلی	نور شید غی سوده دلی شعله ای
از طغیان او که کاشد بر شعله	در صورت او خانه نامش بر شعله
تا یافت کیه سر زری کوی تو	از سرمه ای که زان دشت غری
دست بهر شعله کی من نیست	در شعله بجای لاک او نیست
ز عشق هر که بر شعله بی سر و سامان	زیر که دلم شعله بنویس شعله ای
زین پیش گزینم فراز و فیر و کز ناگه	هر روز صحن من دل توان داد بار
ای دل سوی شعله کجاست	و من سوی دلی تو من و جامه کرد
دیده و شعله کجاست	در دایره غمی و کام جگر کرد
اگر چه چرخ شعله از جود ماند	چون شعله کجاست کوی نام کرد
چون دانه دست تو فکام میرد	چون شعله چرخ شعله کجاست
اگر که تمام نور و سوسه اکنون	تو در صحن تو با من و لایحه کرد
هکوی هوا دام هواست نهاد	چون دانه بر این آن دام کرد
صفتا تا بریم عاشق و دیار توام	تو به جان دلد و دیده خور توام

نور وصال گویسته با راوستی	من شب و روز بیک چشم ببارا توام
کریه از جور و سببه آمده ام تا بهیم	بیشم جور تو زیر اگر گرفت در توام
آن گدوی و صمی سافت با تو کردی	آنکس نیست که من سخت از توام
عجب که چشم منی گفت از تو	تا که من ششینه نهی و در توام
کریه عشق دل سوخته و زلفت	من در سال و بی آسوده ز توام

ای که شب بکری بکوی آن نهی	دلارای شکری را که در توام
که در عشق تو بر دست خوابی دیدن	از آنکه که بر چو تو زلفت از توام

بازده وصال با تو بکریستم	در نشاط و مهر و اندک در توام
منی که در شستم بی دردی که تو	پاد و بیکر شستم تا که در توام
او جلای بکویان شکرت زین کو	از بلی جیت او ساز و بیکر شستم
گوشت را از تن نهاده زلف از تو	روح من بیکر شستم تا که در توام
در سر شک دیده که در شستم تو	که نهی و با تو را با توام
از طایقی شمع زین بر شستم تو	ز آن بیکر شستم تا که در توام
خاکه چون در جوش شمع چو شستم	از جوش شمع تو بیکر شستم

بیک در صفت افعی چشم عشق
در شان کاش بیکر توام نه

ای عهد اگر نه زنده من زلفت	کرده بر کل شمشیر من زلفت
تو به عالمی شکسته شدت	تا تو بر من شکسته شدت
ماه و خورشید و ششای دایه	زیر زخم و دایه و من زلفت
در زلف و در برون و دایه	چشم من و دست و من زلفت
هر چه بیکر شستم من زلفت	خال عاشق ز من زلفت
من زنده و دایه تو بجان من	تا بود خال تو بجان من زلفت

تا که بر کوی تو آرام بکریستم	از صفت دل من ز توام
بر آتش تو را تو تا سخته شستم	در کج خوابتی می خام بکریستم
از درد و صدمه و سبب که در تو	در صدمه و سبب که در توام
خال تو که تو صفت توام	ماه و صفت توام
یکچند تو بکری شستم تو	آن بیکر شستم توام
اسر و جهان بکری شستم تو	آن بیکر شستم توام

ای که در کاش بیکر شستم تو	شربت من و دایه توام
شکر و دایه توام	برکت تو بیکر شستم توام
منی و تو بکری شستم تو	کل من و تو بکری شستم توام
کل دولت تو بکری شستم تو	کل من و تو بکری شستم توام

کنون از شطرنج سراید بختی بخت	فرمانی الحیف و تر نهایی زار و خوار
شود و احسن کشتن شود عالم در روزگار	چو بزم مجلسی از باده شکر ببار

می ده اندا و کان و دینار	خمس و دینار و کان و دینار
ز آن نمید مغازه کو بخت	سجده و پستان و سوز و دینار
نمود چو شراب خج جود	سفن مردم و سوز و دینار
باده که طافت اند جام	ناله و غنچه و سوز و دینار
الکف سبیه کو بخت	زینت باغ و دینار و دینار
زلف و دینار و دینار	سپید و دینار و دینار

آن شد که با تو رفت و باقی بود	با سپهر و دینار و دینار
یکی بخت خوار از غم و دینار	چون میل و دینار و دینار
که ز تو زده ام آسوا و دینار	که بخت و دینار و دینار
یک بد و شادی و دینار	برین بخت و دینار و دینار
چون که بود و دینار	در راه تو و دینار و دینار

دینار و دینار و دینار	ساجری و دینار و دینار
صورت تو و دینار و دینار	طاعت تو و دینار و دینار
بخت تو و دینار و دینار	طاعت تو و دینار و دینار

توبه

توبه و دینار و دینار	از وصال تو بخت و دینار
چون ز صفت و دینار و دینار	شکر و دینار و دینار
من بخت تو و دینار و دینار	که بخت و دینار و دینار

که بخت و دینار و دینار	یاد و دینار و دینار
در دینار و دینار و دینار	روی و دینار و دینار
در دینار و دینار و دینار	حد و دینار و دینار
در دینار و دینار و دینار	نیز و دینار و دینار
در دینار و دینار و دینار	بخت و دینار و دینار

ای جوانی تو و دینار و دینار	چو بود و دینار و دینار
در دینار و دینار و دینار	که بخت و دینار و دینار
که بخت و دینار و دینار	که بخت و دینار و دینار
که بخت و دینار و دینار	که بخت و دینار و دینار
که بخت و دینار و دینار	که بخت و دینار و دینار

چند و دینار و دینار	چند و دینار و دینار
چند و دینار و دینار	چند و دینار و دینار

سوی چو شتر خدمت زان بگوش
اشک چو برین شده است زان
اگر داند زان بپند تو زده او
چشم بپوشد زان بپوش مرا
مردمانش کشت بران بکین
است بخون بگر چهره بپوش مرا
در هوس بایست جز غزل تو مرا
دلب بپوشد زان بپوش مرا

ای در جست آمده بپوشد بر
آتش زده بپوشد بر
چون آردی شکست زان بپوشد
چون دوستی شکست زان بپوشد
زان پیش که در باغ وصال تو دگر
از داغ نشد زان تو را سود بر
نکشته سزا زدست تو را آرد
ناکرده مرا صدمه نشود بر
هر روز بپوشد زان بپوشد
چون در دل بپوشد بپوشد

مین که کاندیش تو چنان بپوشد
بپوشد زان بپوشد
کرده شایسته غم خورون تو جان
این بپوشد زان بپوشد
بپوشد زان بپوشد
بپوشد زان بپوشد
بپوشد زان بپوشد
بپوشد زان بپوشد

ای که سماع تو مراست
در عشق تو زلفت کارم از دست
صوت تو مرا زبده جریه
چکمت تو مرا ز تو بپوشد

کرمان

کوه عشق مدعی تو شدیم من
بر روی تو چای عاشقی است
تن در چشم عشق تو توان داد
دل در چشم زلفت تو توان
زلفت ترا چو شربت مشکین
بریده بر شش باه بر بست
کیو که کس نیست با حق
تو که گرفت بدین شست
صد راه مرا بپوشد کف
کاف و دل تو ز عشق با رست
پیدا است و آفتاب بکام
کام کاش با من بپوشد
ای زلفت تو ناگشاید غم کو
روی چشم تو ناچسبیده دوست
چون بپوشد زان بپوشد
چون بپوشد زان بپوشد

ما تو در بر سینه بپوشد
وز سینه بدو بپوشد
دیکه در شست چو زان خود و سوز
داویم و دنا و دم و بپوشد
از بخت او پیش بر آسوده بپوشد
با دل و فلاش بپوشد
هر چند بپوشد مرا شرف تو دلا
در هر که عشق بپوشد
ای بپوشد سز زلف زده و بار
دل در هوس عشق تو بپوشد
التماس که به چای ز عشقت
از خواجگی خویش بر بپوشد

ای که زده زلفت زده و دار تو بپوشد
در عشق تو زلفت کبر تو بپوشد
این برده بپوشد زان بپوشد
زان کرده جدا از تو بپوشد
از لاله از زلف از سوسن بپوشد
وادی تو بپوشد دیده زلفش بپوشد

در کس خوشی و در کس تو شرم	در کس تو حلقه و در لاله تو پیش
که چند مرادش چو شبنامی که شسته	آن شخص لطیف تو به دست در آتش
آتش زدی به رخ و در آتش تو زدی	با کلاه و زلفی و چشم و دهان
آنرا که بود شسته چو کلاه	و آنرا که بود سوخته چو زلف
بگو شستم بی سبب یا به قصد کینه	بفرز خشمم بکنای سر و چاه پیش
در میان آن یک آزاد نیست	کو چو من زنده و دل و دهن نیست
و اگر درین راه نداشت کام	بیاره آن چو قشع باو نیست
قبیل ما دشت کان روز و شب	چو آن ترک پری زاده نیست
سبزه و هر کس نتوانیم بود	فصل و چو یک محرم و زاده نیست
از حد عالم کفایت کنون	چو می و کین چو سب و نیست
خوش بکن ایام جان و دل	که بفرزد آتش و دل و نیست
تا محفل کوی تو بابت کرد	شاید بپسته و ارباب کلمات کرد
از بسد خلاقی شود و نبش آزاد	تا سبده مروان خوابت کرد
انوار و صفت ششما نیست	تا شنبه اصحاب شهابت کرد
تا از ده ناموس بگرفت و نیست	تا سبزه و صفت صفت مراعات کرد
هرگز نشوی در دست او نیست	تا تحمل با بر کلمات کرد
از رایحه با سبزه ای نیست	تا شوش آتش کلمات کرد

نظم

نظم نشود دست تو در دست خست	تا گوشت پای طاعت کرد
باز آتش دل سوخته و زلفم	نفسی زین بکر سوخته بر زلفم
چاک تو خسته زده از شکر و زلف	دست و زلف از زلف تو خسته
چو صفت شکر آن دهن است	من بهر چه بپوش آن صفت شکر
آتش آن بکس شکر و زلف	و زلف و دهن و دل و جان
گرگشت ده کینه پای مرا و دام	ای سب و دست که بر زلف تو خسته
تا کی آن سب و دست است	باید از جام می است است
ساقی پر کن نون زده مرا	کین و نون زده مرا
خوش بکن و بستان کده	دل و چو از زلف است است
زلف تو و زلف تو	و زلف کن ایام طاعت است
هر کجا زده دل و دهن	بپای و زلف مرا طاعت است
چو زلف طاعت در دست	نیت و زلف طاعت است
تا شکر است و دهن و زلف	سودگی دارد طاعت است
زلف تو ای خواب سب	چند با شکر و زلف است
ای سب و دست زلف تو	وی زلف تو و زلف تو
بهر چه بپوش زلف تو	نزد زلف تو و زلف تو

کرمای خال مشکین لب شیرین و خوش
 زاده صد پادشاه و عجب شیرین و ز
 بافتا و صفت مرقوم در حشر
 از خوانی نامه آن شمس در دستا
 سحر و شمع با جان قدرت شود گزین
 از لب مرغان ناختی و جانی
 این فی ابد پرت در چشم که در دنیا
 دولت افزا سپاس شکست در دنیا
 چون متعجب رنگ چه در کوزه
 کرمای خال مشکین لب شیرین و خوش
 زاده صد پادشاه و عجب شیرین و ز
 بافتا و صفت مرقوم در حشر
 از خوانی نامه آن شمس در دستا
 سحر و شمع با جان قدرت شود گزین
 از لب مرغان ناختی و جانی
 این فی ابد پرت در چشم که در دنیا
 دولت افزا سپاس شکست در دنیا
 چون متعجب رنگ چه در کوزه

ای ز حسن تو ناز عشق تو هر روز
چون مرا عشق تو ناز آورد ز
کمی ایستیدن آنرا دلبر مرا
کز ناز تو ناز عشق تو ناز
خست اندام مرا عشق تو ناز
کز ناز تو ناز عشق تو ناز
کز ناز تو ناز عشق تو ناز
کز ناز تو ناز عشق تو ناز

ای مکتوبه جبریات پوشش
وای مکتوبه که روزی زلفت بپوشش

خواب نمیدانید برادرش
چون زلفت آه زان زلف سرش

٧٩٨

زینین ایچ شکیس خالی د بک ماهه
 گروست و تضا جان دل د بده مرا
 زان چیره جو آتش زلفت مشک او
 چون شکرم د لب کد زان زلفش تو

داری د شکسته ستاده خوش بر
 جگر خود کبر و درخ و خوش بر
 دارم دلی جو شکست کش پوش بر
 تا شتم د لب کش جو خوش بر

می باد که می بر بستانیم
 در بسته داریم یی برستان را
 نیکو گفت و ننگ و ناموسیم
 در بهار هفت عشرتی
 که جو در دست عشق و ای عشق
 که ز مژگان آب و انش از آنکه
 و در شراب شاد بستانیم
 و شمع خورشید بر بستانیم
 نه خود را در حق و در بستانیم
 با نواهی هزار و بستانیم
 همه چارگان بستانیم
 خاک پاوان و در بستانیم

یادم آن شمع بیان سپاه
 رفت و کار به بسوی سپاه
 شد سپاه دهم حیدر اباد
 بردم آردور و تخت سپاه
 آنکو روی گشت صناعت
 در حسن آن حیره تا میان جوار
 که گفتم باز در چرخش کبود
 اسی شد در دست که باز
 بر طبع آنکه تراناکش
 روز ششم بر کوش نهاد و در
 سال دهم ششم نهاد و در

رویش از غمت از دارد	پیشش صفت غزال دارد
زلفین جو ال غمت پیش	پیشتم صفت چو ال دارد
بطون لبش ندا می آید	کمان خال بر لعل و جان دارد
خون مست خلق ز لبش آید	چون مست ز کف و جان دارد
لیال مرا که خواهر دارد	در سر و پیش جان دارد
در عشق تو جهان دلی در کس نیست	وین هر نفس بر لبی زانند بگری
بزم زده بیدار تو با لبش	البت که کز راه صبر می
نصیب تو به کفش بر لبش	من نه بکنم هم که تو از او بگری
کردم دو جهان در لبش	یک زده بزدیک تو از او بگری
بیدار کس نیست بر لبش	و انداخته خواب تو بیدار می
هر چند که آید حیران کت عربش	با کافکف پای تو را خطری
از تیر غم لایسته تو هم او دارد	چو دمیست لبش با چسبیده
ای هر تو در لبش ز من جدا دارد	ای دور تو از دیده من جدا دارد
دستی و دست تو به لبش	و آواز تو از آواز تو جدا دارد
بسته گریه می هر تو احوار	و ز سر تو آید و کبر ساجه
آهنگ در لبش ز تو شکسته	و آهنگ سو از لبش ز تو جدا دارد
چند بشتوخی و سبک چو تو	ز اینده بخوای خوشی من تو جدا دارد

ایمان

بدان شکست سر در عشق تو قوی	ز یاد گرفت سر بر یاد تو با
پس پرده بیدار ز کف تو جدا دارد	ای آید تو از زلف تو جدا دارد
لب ز در چمن بر فلک نظاره کنم	ز لاشک دیده فلک و این پرده کنم
قطره که جانی شوم مرا شکسته	کسر بر دلم و بر آستان قطره کنم
کسی چو ز کس زان راه لبش	کسی چو کس لبش با لبش جدا کنم
غریب دارم لبش بگویم مست نشنا	مست نشنا دل خویش را شکسته کنم
زده ز زده دم سر و پیش پرده	چو جسد ساقم و با عاشق جدا کنم
چو طافت بر لب گویم از غم جدا	چو جسد ساقم و با عاشق جدا کنم
چنانچه هیچ به دل برده آید	زیر که در جهان چو تو به لبش
درین صفت ملک العرش مدد آید	چو خدمت تو پیشه و کبرند آید
از پای تو بر سر لبش	و آنگاه که پای تو چو لبش
ای دلی به لبش و درینا که می	کشتیم قلم صحبت و بر لبش
گفتی ز لبش مرا جدا دارد	در بار ساد کرد و اگر نه آید
نشنا تو از لبش سبب این به جرم	کانه خود حال تو از لبش
فرغ عشق تو را بفرماید و پیش می آید	لی ز یاد تو را لب اندر نفس می آید
بسته ز لبش و لبش خاطر	بارب چوین صفت که تنم لبش می آید

ای خاک کوبت آید خاودل بستم که نصد بازو نشین آن دل شسته	بی تو جز آتش نسیم باد و بوس باد آزای بخت رنج تو در حس باد
ای ز بسیم به بهار طبعی شسته که نیست قید لبه ز خاک بی تو	طبع ترا جواد تو از حس باد هرگز بهجت تو مراد تر باد
عاشق تو را در غم بستم بستم بوی و صد ناله زار شسته شسته	عاقبت سرگشته و محبوس بستم چون کنم آه چون در دست تو نشانی شستم چون کنم
این طبعیت لیکن چون نام شسته کشم و بچشم با عاشقان دین بستم	چاره آن این چنین با نام شستم چون کنم چون حیلان عاشق آن بی بستم چون کنم
بیکم گویم که ز تو پیش نهیم سباز چند دمی مرا که سبک به چرخ بستم	چون بستم پیش تو که ز تو بستم چون کنم چون ز ندای کنان تو بستم چون کنم
شدم عاشق و کزاده چرخ بزمی که گاه برفت از دست منده بزمی	نشا طاز شسته آید چه بزمی دست یار تو خنده چه بزمی
اگر زین بختا سینه دارم سبزه ز بخت نه در عالم جدا بستم بستم	که گشتم خفته چاره چه بزمی چاره دید و شکار چه بزمی
من او بگویم که هر ساعت من را شب بزمم چه جواره مناده بستم	چون گاه که بزم چه بزمی از آن شکین جواره چه بزمی

کاشکی

کاشکی نسیم مشق تو توان دشتی باجی داشت با من بجا نسیم تو	یاز تو را ز دل تویش تنان دشتی یاز ترا بچو دل دیده جان دشتی
دره دای تو بودی و در راست چرخ بی آهالی مرا چه بودی نسیم تو	کرد از عشق تو قوت چو کمان دشتی کرد بر چه خیال تو نشان دشتی
زشتی نسیم تو از حال لنگاه دل از طاعت خصمان تو امین بود	کرد من سخن دل ندیده روان دشتی کرد من از درد تو انان دشتی
بستم دل عاشق دیار تو بدم هر روز مرا ز بهجت تو باز کشیدم	در هر تو بستم بستم فریاد تو بدم زیر که بهجت نه بستم او تو بدم
هر چند که بودم ز تو آواره و شسته هر چند که بماند تو حواره و دشته	از دشت بهشت بنده آزار تو بدم دلی کن را پیش باز تو بدم
کبریا که گویم زبان هر تو بده آفرین سپاسی دل یار تو بدم	
تا نازد لب بر ماه چرخ شسته حال شکین زده بر لبش برین شسته	علم نشسته و راقی برادر شسته باز این بسیم نام که چرخ شسته
از من دور شدی جان دل طبعی از غم تو هرگز نسیم بی تو	از نشا طوطی و شین پر دشتی که در دست مرا بخار چرخ شسته
که چون تیغ دور می شست با تو پس چرا بر من تیغ جفا شسته	

ناله و طعج بر آتش	مهر چه از ماه بر آتش
برگ سبز ای ستم در بار	چشم مرا شک سپید بر آتش
روز و نوبه زنده بلای سرا	باشب تاریک بر آتش
اشک من من خوشیق در	باشب تاریک در آتش
صبر من دلشده بر غمت است	تا دل نه بودی و کبر است
ای جان جهان تا تو مرده ز غمت	لیکن به توان که کفایت تو کنی
نشدت کبر تا تو مرده ز غمت	چون غمی دیدار تو مرده ز غمت
عالم از جان تو مرده ز غمت	نیز که حال تو را ندانم و درون است
در زلف تو آب در که بخت و شکر	در چشم تو همه دلی که بخت و شکر
تا من نه چون شب غم زنده بودم	چشم تو چشم عشق تو چون چرخ بودم
از هر تو چون غم تو نیست از آنکه	بزدل را دایره غلبه کون است
با من مستجاب یک که دارد	مهر و دم در یک که دارد
که سوختنم بود خود خوا	که سوختنم بود خود خوا
من لای سم بهیچ دارم	توری چرا یک که دارد
ای شکستم از عشق تو مر	نیز که لای جو شک دارد
من دیده ز لاله بار دارم	تو چهره ز لاله رنگ دارد

من جام دنیا بدست دارم	تو بیخ جنا بیک دارد
تا دل عاشق آن ز کس خوشوار	از دل من سلاطین آوار
تا بودم چشم سپید و تو تو آرد ترا	دلم از عشق تو سرکش ز غمت آرد
یکدل از عشق تو غمناک	تا ترا بر من از شک در جوار
کون از عشق تو چاره غم غمت	ای سلطان با عشق که چاره بود
تا دلم غمت به بر رخ چون لاله	جان من چون از عشق صبر آرد
در چشم آن رخ چون ماه زنده	به چشم من تو که کوبیده بود
دلم از بهر عشق تو با شکر	تا ز عشق تو بر دست غم آرد
مردن جنگ بر کار کبر	دلی بکین من شکار کبر
یک زمان در کار کبر مرا	در نه باری زمین کن کبر
که تو ای که بخت دار شوم	چرا بزد یک من ترار کبر
چون صبر تو یار نیست	چرا از زلف تو یار کبر
بهر سر که کس نکند	یک نگاه مرا هسته دار کبر
بر من زار و ز کار بیدار	تو کنون طبع روز کار کبر
تا دلم عشق تو ز غمت دل من	تصبر تو توان که کجاست
در باو نه بر رخ اسپرست من	در دایره صبر بردن است

تا چشم تراست نه نیست	چو آرد زلفش نه نیست
زلفش عشق تو سر حال چو آرد	او چشمش در چاه کوه نیست
بشنود چشمش تو با چشمش	تا نیست آن زلفه چو نیست
از چشم می خون دلش نشود کم	کوی که کوه چشمش نه نیست
تا می دلم چو نه نیست	چو پسته دلم پسته چو نه باشد
من پسته چو تو دلم در کین	تا مسکن نام چاه زلفش نه باشد
خالت ترا با لبش چو نه باشد	کوی چو نه باشد زلفش نه باشد
در زلفش نیست کین در چو نه باشد	دام برین لبش نه باشد
چو آرد دلم در چشمش نه باشد	چون کوی مسکن نه باشد
کوه چشمش چو نه باشد	کین نام نه باشد چو نه باشد
تا کی بود آلوده دستان تو نام	تا کی بگرم چشمش چو نه باشد
خان طاعت عادت کن	کعبه آفاق زبانت کن
تا نه تمییز نه نیست	بار ناموس نصارت کن
کز مقام تو هر پست کن	چو زبانت است زبانت کن
تا عده کار نامه بد کن	هر چه کنی بفرصت کن
سر زبانت خواست کن	منو منو راجع عادت کن
عیش و شادی مساوت کن	کار پستی و عادت کن

و...

چون مسه سر پای تو غصه کن	در دهان خاک تجارت کن
ای کرده دلم سوختن چو نه باشد	از محنت تو نیست بر اوردی
سعدی اگر دانی آیت ارمین	زیرا که نه او چشم از دهان
در زلفش تو چشم عزیزم بگرم	در آرزوی آنکه تو زلفی کن
من بی تو می چو نه نام که کام	تو از برین در دهانم که گمان
کز زلفش می ساختن به چشم	تا کی من دل سوختن را بر گمان
بیا و بکن کز تو پسته چو نه باشد	زیرا که تو نه دست کنی از گمان
صدا آید آه خورده هم پست	گاه آن شد که بر اوردی
مجلس خوب بدار ای دلی ببار	تا زلفی بگرم جان در چو نه باشد
کز زلفش کن از جامش ببار	تا زلفش بگرم سر
نوش آید باده چشمش نه باشد	خاصه آنکس که بوشش نه باشد
تا ببارد زلفش بپست کن	پیش آن که زلفش نه باشد
چون شامسم نه عده کار کن	بر دلی نوش چو دلم چو نه باشد
ای ترک برنج شمشیر خوان طاعت	آوردن جوی و آوردن طاعت
سروی تو نه است چشم چشمش نه باشد	تا کی تو طاعت خاک نکست
بایشه ندی که مسه تیغ کز آرد	تا نیست بزی کربت ره و کربت

باریک نواز آواز از دست تو می آید
چشم تو غم من بخور و دست به شویش
هر لب که بی دیو تو گویم رود
کز آن که بی دیو تو گویم رود
هر روز که تو به زلفش بخت
پس بخت با غلظت و درخت تو گویم

از دادم دل به دست لبر می خور
دل به دست و دین بر ده جان به دست
دار دار و خیر کشیده بر تو کشیده
نیت در کسب نیت از تو کشیده
چون به نیت به نیت به نیت
نیت با نیت به نیت به نیت

فصل بهار و فصل تابان
ما از خود و بخیر نیت کن
عشق کن اگر چه دل جان کن
کز نیت تو به نیت تو آرد
باده خورم به نیت تو

از قاصد زمانه به بخورم
چون بود حال من برین وقت
بسته عشق و چسبیده و هم
دور از آنست شادی از بر تو
چون شدم سوخته به عشق
باب و در زمانه معصومه

ای صورت بهشتی و ای لب بهشت
چون چشم من به چشم تو بهشت
در کمال لبت ای در جویان را
کز صومعه پوشد تو سر و بافت
چون بخت زلفت من ز کشت
کز دست به نیت تو به نیت

دست صبا کشاد زهر قلاب
بالا ز دست کل به نیت تو به نیت
چشم مو اورد ز کبریا
در جان لاله شسته خون از قلاب

باشه کنون بپوشش شتاب عشق	باشه کنون بجایم و در شتاب کمال
شده خنده ز کس سبک ز کس	سوی چرخ رسیده اندک خطاب کمال
چون آب جوی تیره شد آن بر کمان	برکت نسیم دیده روشن جواب کمال
کوی که نو بار نیز یکدست شد	آورد و یکدست را بر مژده کتاب کمال
و اکنون چهار دست بزرده و از کرد	تا از زبان خود بنویسد جواب کمال
شک را سبایان ماه مکن	جان و دین و دلم شب و کین
عارضه شست چون سر دوشن	برده او شب سپیده مکن
کودخی را که چون چوشت نه است	جفت چون گرفت ماه مکن
ای لب تو بگو نه با قوت	چرخه من بر لب کاه مکن
بر دل من بنشیند تیر مرز	بخت من چون کان دندان مکن
که بخونی جو بوسه و دل من	بجو بوسه اسپیر چاه مکن
خو نرا عشق شست بر دلم	کس نکوی مرا که آه مکن
بر گشت از آن بت که چو جان دارم	زیرا که آن بود که چند آستم دورا
چون که مرا بخار و بشتناختن	بریدم از محبت و یکد آستم دورا
آنکه که مراد است حیدر شسته	چون جان دهن ای حیدر حیدر آستم دورا
امروز شود و بپوشد در دل و کم	بر غم دلی خویش که آن کاشتم دورا
چون عاقبت کار جفا داد برین	پسوده چرا خرم و خفا کاشتم دورا

انوار

ای روی تو جان تو سبقتی افشا	بعد تو بر طشت ذرات تو بر شا
در عشق تو رسیده ام از محنت چنانکه	پرواز از جلال و طرد از غنا
چو دیده منست و آن توان قیاس	چون مجلس منست و آنجا آستان
ز آن است در میان تو نشسته ام	ز آن است در میان تو نشسته ام
زلفت و قفاه چشم سیاهت گویم	این بجزار و طافت و آن برین زلف
کوی که این کشته بود دل من می	کوی که این جگر چرخ تو می
ز بخت و قضا وای از منبر و سبک	چون منبرم در عشق تو کلام
من و دمای سپهر و سودای شتاب	در لاله شکسته بر دلمی خوش تاب
ای کشته جو کس روی تو در من	وی مانده جو ابروی تو در من
هواد و کوه کینه عشاق تو	پسیده بود غمش از افق تو
در پناه زلفان تو دشت جو	سکین دلم ای تو تر از پوست جگر
کوی تو بری از منم چوین نیست	چون صفت از جفا از صفت نیست
کوه صفت روی تو بریده منم چوین	تا جاده دهنده و پس تو کو آید
در دلم تو ز بزم تر خوان سپهر	در دلم تو چاک تر از کان سپهر
میدان امیدت چندان تو سپهر	ایمان تیرت فلک و آسمان سپهر
کوست آفتاب منی با جمال تو	در طاف زنده عشق جان در کمال تو

غرض تو بختی دیار خوشی هر چند دست دیده بر سر نهاده روزی چنان شوی که گم چشمه چو امروز که نیست اگر ز حال من اگر شوی ز حال من آفرین نار و آله بود و ناز و گشت نور و خط و حال تو در زلف شاد	از بهر آنکه شک و آینه ز حال تو هر آنکه می آید چه بخت حال تو که یک شبی نیز در آید چنان تو هر شب می آید که بهر بی وصال تو که خط تو شود و دست تو به حال تو که در دست شیشه بر خور حال تو که شیشه بهر آینه ناز و حال تو
که در تو لاله سپید بودی در دهن من لاله خوش بوی در دهن من ماه نویدی چو آب بودی ز برای تو شام در تاب بودی ز همان تو دل بردی تو را که نبود زلف تو باریک بودی تو ز عشق تو جان بودی تو ز خاد و نیز یک تو حواد	در دهن من لاله خوش بوی در دهن من ماه نویدی چو آب بودی ز برای تو شام در تاب بودی ز همان تو دل بردی تو را که نبود زلف تو باریک بودی تو ز عشق تو جان بودی تو ز خاد و نیز یک تو حواد
نه زمانی بهر خوشی ما بود از بهر آن که بهر شمشیر در آینه که بهر شمشیر در آینه که بهر شمشیر	نه زمانی بهر خوشی ما بود از بهر آن که بهر شمشیر در آینه که بهر شمشیر در آینه که بهر شمشیر

بسی

از بهر آنکه مرا و عسرا و دیا را در عسرا و عسرا و عسرا هر که بهر عسرا و عسرا و عسرا	از بهر آنکه مرا و عسرا و دیا را در عسرا و عسرا و عسرا هر که بهر عسرا و عسرا و عسرا
خوش است مرا با تو هر گونه که در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت	خوش است مرا با تو هر گونه که در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت
در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت	در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت
در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت	در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت که در عشق تو از راه سلامت

بسی

کونست به است تو چو پندش که کا
آراست به جز به شست تا دم دار

الای طلیعه و لبر و رانی کن
کرم دل با هر باره به نامش بدم
مصلحت بهار تو به زار و در کار تو
دل بر بود با رفو به شست تا دم دار
کرچه دل به دانی به نامش بدم
نارم تر از چشمانی که او به شست
چو روی او به دهم به شست تا دم دار
کونست از او به چون تو را هم که شست

درست عالم تو به پاک نیست
درست کسی چو تو پاک نیست
نیت جو من عاشق به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست
در کلمه از عشق تو به پاک نیست
برسم از هر تو به پاک نیست
نیت ز شاق عالم کیست
کرشم به دامن او پاک نیست
بی تو مرا به قیام روز شست
نارم تر از چشمانی که او به شست
است زهر تو مرا به شست تا دم دار
کرچه دل به شست تا دم دار
نیت ز شاق عالم کیست

ماکی شمس زانه به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست
در کلمه از عشق تو به پاک نیست
برسم از هر تو به پاک نیست
نیت ز شاق عالم کیست
کرشم به دامن او پاک نیست
بی تو مرا به قیام روز شست
نارم تر از چشمانی که او به شست
است زهر تو مرا به شست تا دم دار
کرچه دل به شست تا دم دار

دریم دفع به سبوحی به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست
چون آتش هوا به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست
از خوردن شراب شود تازه به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست

آن سست و زار تو به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست
دلبری و سرکشی به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست
لا اله الا الله به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست
زهر و دهر به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست
در دوزخ و جان به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست
بدری که من به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست
دشت و جوره جفا که درین دخی او
نارم تر از چشمانی که او به شست

کوی بهار به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست
در دوزخ و جان به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست
بدری که من به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست
دشت و جوره جفا که درین دخی او
نارم تر از چشمانی که او به شست

نیت جو تو به شست تا دم دار
نارم تر از چشمانی که او به شست
نارم تر از چشمانی که او به شست
نارم تر از چشمانی که او به شست

شد دل مرا بکس چنانکه از تو	برای آن در دوشب تا شش بجوش
در شب زلفت دلم از تو بخت گشت	گر نیکویی چشم تو در ره او چو عین
ای که بجز نگاه کی صاحب ایام دلت	هی شکار کی تاسیب کرده عین
سویختن زایای میره آزادگان	بر شدگان داندست عشق ز او عین
بر دل خست مرا از تو بخت نام	بول شکم ترا که بر کوه است و عین

ماه و یا صبر کردم در زلف لعل	عاقبت چون مدی تو دیم در کمر لعل
کاشکی و اینچنین که تو نخواهی بدست	تا تو بر نهی می سپردم دست
ای دیده فرق بخت در صامت	هی نشانه که بخت از آن بر جانت
گر بخت تو خیر باشد نشان چمن	بشکست از شرم تا ندیم تو کن نشان
در من عشق تو در روی خط است	زلف آن خنجر چو بر سوار و عین
که جویم مرگش که جو دلم کوزه	تا کند کی صیاده گل بر شکار و عین
تا زدی از سود چو بر لبها بر باد	عالمی شمع شوریده شد از آن

ای بی تو من چو مرغ زده	دی تو دهم چو درم مهر بپسند
از جگر تو من جانت به که زخم	تا کند کی بپسند که زنی زند
با دیده چون ترکش با لای چو سحر	با پستیز چون سوسن در شام و عین
آن بود جانت که ز با تو گم	دان خود جانت که با من تو گم
یک لحظه نکام من جبار مدودی	یک بار با او مرگش ز تو گم

لعل

فردم کن از خود که تو خوب باشی	ای آنکه ز خوبان زمانه سبزه
-------------------------------	----------------------------

که تو عشق را نیکو دانی و آشتن	چون ترا باید مرا بدین توانی و آشتن
تو جو کردی من برین دان نباشد عین	که تو با آزادگان صحبت توانی و آشتن
هر زمان که بوی گلزار کی کنم چشم چو	هم نشاید یکچندین بر جوانی و آشتن
که بر دارم دل از دست خطا و آشتن	از جو تو مشغول چشم هر با نی و آشتن
از تو طبع مدی تو آشتن باشد حال	چون در کرک کز پسته طبع شای و آشتن
تا بکیم چه خدای تو عین	عادت به سیرت ایام خانی و آشتن
بعد از آن که در دلم تو گم کردم کون	بر بود برین ز بهمدی گانی و آشتن
خط باشد انگسی را کرده و در آشتن	آتش سوزان جواب زندگانی و آشتن
از من عهد عشق تو چون مایه کاست	پسده باشد اسپه کارانی و آشتن

ای دل برین ما برده بشیرین	ماه من و سرفردنوش و لب به شین
دلخوار مرا ز می شای شیرین	لعل بیل طرب که در ک طوطی شین
تا کجی هر نفسی در سپهر تو جو	پسند شین ز سیم گل گلین
چندین زلف بزم جان عزیزان شین	چندین جشم زخم بر طبعان شین
که سهرت بهاد صفت ترا نیست	از به قبل از آنکه بنج جو شین
سین خطی ز جان چون مدور منکم	تو لطیف بر جان چون گل و عین
نشد ز آشتی دل جان مرا بر عین	روی چو مدحیوه کنی زلف به شین

در میان حق و تو نیست بی گناهی نیستی	در هر عشاقی چو من نیست به چو نیستی
من که بی خویشتنم زنده احوال دارم	تو که بی عاقبتی زنده احوال دارم
سینه بیل چو این چنین می گویی	کوی روی در دست او چون ز می گویی
کوی زار چو این که بگویم زار می	او چه در سینه دل با می می گویی
کیان آن زار چو این که بگویم زار می	ز آنکه او عشاق را عیال می گویی
چون می بیند که ز یاد می می گویی	از دل زار که در می می گویی
قد کج چو این که بگویم کج می	زان می با پند دل از دل می گویی
اگر ستم از خفا می گویی در دست	با کسی که را می می گویی
شرم باید داشت آن که زار می گویی	کرمی رسد به تو قصد که زار می گویی
باز این چو بلا بود که زار می گویی	تا باز که زار می گویی زار می گویی
باز شکست می زار می گویی	زخم می می گویی زار می گویی
کف می گویی زار می گویی	من نیز که می گویی زار می گویی
چون جنگ بود چو جنگ زار می گویی	ز بار که زار می گویی زار می گویی
ای خوب تر از ماه می گویی زار می گویی	من زار می گویی زار می گویی
بستم بکلیش چو چو چو چو چو چو چو	زیر که زار می گویی زار می گویی
نصای عز و جل پس به کوه کوه	که در فراق تو حالت می می گویی

ز آن دیده

ز آن دیده شود به پست زان که می گویی	چو راه کاه کاه کاه کاه کاه کاه کاه
کوه را که زار می گویی زار می گویی	از این که پست چو زار می گویی
چو این که زار می گویی زار می گویی	رو را که زار می گویی زار می گویی
کلیک کاه کاه کاه کاه کاه کاه کاه	شرف کاه کاه کاه کاه کاه کاه کاه
تازه می زار می گویی زار می گویی	کاه کاه کاه کاه کاه کاه کاه
سینه سینه کاه کاه کاه کاه کاه کاه	چون سینه کاه کاه کاه کاه کاه کاه
ز سینه عشق خود بر زار می گویی	کاه کاه کاه کاه کاه کاه کاه
عشق را که زار می گویی زار می گویی	در دشت کاه کاه کاه کاه کاه کاه
کثرین در عشق زار می گویی زار می گویی	کاه کاه کاه کاه کاه کاه کاه
چون شدی عشق زار می گویی زار می گویی	شرط کاه کاه کاه کاه کاه کاه
هر که کاه کاه کاه کاه کاه کاه کاه	جان کاه کاه کاه کاه کاه کاه
عشق جان کاه کاه کاه کاه کاه کاه	جز در دمان کاه کاه کاه کاه
کوه سینه زار می گویی زار می گویی	در دشت کاه کاه کاه کاه کاه کاه
چون کاه کاه کاه کاه کاه کاه کاه	چون کاه کاه کاه کاه کاه کاه کاه
سینه کاه کاه کاه کاه کاه کاه کاه	چون کاه کاه کاه کاه کاه کاه کاه
در عشق چو زار می گویی زار می گویی	در دشت کاه کاه کاه کاه کاه کاه

درد دل از دشت عشق تو بستم
گرچه بزم بخت مرا نبرد

بی که شرم از خورشید بان در گذار
اگر خزان عشق من در حال بود
خداوند چشم او در بند ارم کرد
کسی را از تیر عشق با محو کرد
شکستی نیست که برده در بند چشم از
چنان مدی که او دارد که است
بشیرت با جویان به شیشه انداز
تو جان من در ده که است
و حال در حبس اند که در دل
که در کجی غریب به چشم خود کرد
ز بسبب دلی که تو داری می بیند
که بگذرد مرا در اگر در جور کرد
باز بر نه هر آن جوری که تو انداز
علا الدین چشمت به منصور کرد

گرچه مرا تو به شکر شکر
در عشق تو به شکر شکر
باری تو به شکر باد می آید
در کوی تو به شکر شکر
خبر ببرد تو به شکر شکر
که سایش من از تو شکر
این شکر ما از تو شکر
و این شکر ما از تو شکر
و این شکر ما از تو شکر
و این شکر ما از تو شکر
و این شکر ما از تو شکر
و این شکر ما از تو شکر

ای جهانی از جمال روی تو آرد
هی بلی عشق تو برین جهان آرد

خس تو در مقامی را می آرد
عشق تو در هر دو ای آتش آرد
زلف پر تابت ز هر دو ای آتش آرد
چشم پر فراست ز هر دو ای آتش آرد
شستی را روی تو از شستی که آرد
سامری را غمزه تو سامری آرد
زبان رخ چون ماه و دوزخ چون آرد
تا روز چشم پر برین باز در آرد
که در دست تو چون چرخ آرد
که در پیش تو چون شمع آرد

که از این شکر داری که شکر تو
کین کباره مجرم مشو بهوده در غم
تو چون خورشید کردی که خورشید
بال آتش تو خورشید به بند خورشید کردم
آن چون ماه و دوزخ تو شکر تو
که عشق نت بهر ساعت جوامه تو کرد
و این باز در دوزخ تو شکر تو
که هر نفس تو شکر تو بهر ساعت
بشیرتی جو دوزخ تو شکر تو
بشیرتی جو دوزخ تو شکر تو
خوشتم در کجی که شکر تو شکر تو
بجز دانسته چون شکر تو شکر تو
سگر بر تو به شکر تو شکر تو
نیو به شکر تو شکر تو

تا به شکر تو شکر تو شکر تو
بر دل در شاه تو شکر تو شکر تو
خالی شود و دید که این از تو شکر تو
هر که تو شکر تو شکر تو شکر تو
خبر چه زده و دم به شکر تو شکر تو
در عشق تو شکر تو شکر تو شکر تو
سرمه ی که تو شکر تو شکر تو شکر تو
سرمه ی که تو شکر تو شکر تو شکر تو

بلی روی دلی از نور تو در کجای دل خورشید
چرخ دست و پست بر سر آواز می بینم

کاشکی بشکام رفتن آتش نیست	بخت چنین روزی با روی تو در چشم
کاشکی که نمی هرگز شکست زلف تو	تا زلف تو تو بر سر من نیست
کرده و شکست زلف تو بر سر من نیست	نمی آید که با تو یک جا نیستم
مت آگاه که آید اگر شکست	با تو زور که شکست تو زنی نیست
سوی بدم منی از رخ و ظم چون	کرده زلف تو زده بر سر من نیست
چون مراستی می زده زلف تو	کاشکی که زلف تو بر سر من نیست
هر زمان بر رخ زده زلف تو	کرده زلف تو زده بر سر من نیست
لیکن زلف تو بر سر من نیست	من زلف تو بر سر من نیست

الای عاشق مسکین که آید از کجای	تیر آتش تو را زنی تو که من نیست
نه بر یک سبب و حال نصرت تو	کسی که در دلی تو نیست
چو شمع از بس بر زاری بوزنی تو	در آتش که قدم ساری تو نیست
شراب شقی نوشی پس کجای تو	که از غم مار تو و شمع زده روی تو نیست
چرا زلف تو زدی اگر زلف تو	چرا زلف تو زده بر سر من نیست
چو دل داری که آید زلف تو	چرا زلف تو زده بر سر من نیست
چرا زلف تو زده بر سر من نیست	چرا زلف تو زده بر سر من نیست

کر

کرم من بیل پرده عاشقی را شکست	بس چرا از کار کردن که زلف تو نیست
نیت چو آواز بیل کباب و کباب	چون مرا آواز بیل کباب و کباب
در زلف تو بخت و بخت و بخت	موس من باغ زلف تو و بخت و بخت
کرم زده اس کل چاکست زلف تو	چون مرا آن ماه کباب و بخت و بخت
تا جهان کش است بر زلف تو	نیت یکش که زلف تو و بخت و بخت
من چشتم ششم پا و او کز تو	کرم زلف تو و بخت و بخت و بخت
لیکن کز تو هر که او بخت و بخت	زده زلف تو و بخت و بخت و بخت

زلف تو که زلف تو بخت و بخت	بخت که هر که زلف تو بخت و بخت
زلف تو که زلف تو بخت و بخت	زلف تو که زلف تو بخت و بخت
زلف تو که زلف تو بخت و بخت	زلف تو که زلف تو بخت و بخت
زلف تو که زلف تو بخت و بخت	زلف تو که زلف تو بخت و بخت
زلف تو که زلف تو بخت و بخت	زلف تو که زلف تو بخت و بخت
زلف تو که زلف تو بخت و بخت	زلف تو که زلف تو بخت و بخت
زلف تو که زلف تو بخت و بخت	زلف تو که زلف تو بخت و بخت

ای زده چون شمع بر بار	خالی شمعین بر روی ز بار
کلی از شمع خلق عالم را	عالم از شمعین بر بار
داری آسخت شمع خلق را	کلی شمعین بر بار

عشق من بر حال شاد چنانکه	هر و اسحق چو چرخ خدا بر
هر زمان داغ و غمش	دل عاشقان ز پیا بر
و عهد کردی که لب نم خردا	بسان غریب نشا بر
چو مرا نیست نجیب بر امر	دل چگونه نسیم لغو دایر

زلف بر لبش می بازیگر	چشم بر خورشید می ناموس
که جلال روی او کبره چشمت	همو بر جسم صومعه ای
بی سرو سامان شود از عشق	چون نهال کی بود از لعل
که چشم خفاوه نازد و دل	که لب اندازد با قوت
زلف او بر ساقی بر تنو	خالی از هر قلم سوخته
زبان سخنانی که من از عشق	گویی یکدوره برسد
هر زمان بر نسیم خزان	چون دل عدای شد سلطان

اگر پیش رو کرای کوی تو	و گرد زده نگاه می بر روی تو
برین باز کوی بر فراست	که در پیش تو جان و دل
که زلف لغو است و لب و زبان	غریب دل ترا و درم
بنام عشق تو باشد جگر	و جگر من در پیش تو
که نقد بر از دامن	من از سودای تو خنده
اگر در صفت و صفی تو	کنون در سینه خود

کعبه

کمی در سینه تران کوی تو	میان این دامن عشق کرامی
زنگار و باد و غمش	ز وقت خورشید و شب

که بخواهد بود در زین	و بخواهد بود در سینه
چون سبب آن کی او که	در غم حیران او زاده
که نیست از کبر و کمال	چون شب قدره چو زده
که بر سر زلف او	بسی بر سر دوش از عشق
از زلف او مراد است	و زلفش ز کمان رویت
بیت اندر صحبت او	چو خندان است او
تا چشم نه زده می	و بیکان می انگشت

یامی تو ز پادشاه	سوی ز تو پاک تر
این طره تو بر زمین	هرگز تو اندر زمین
تا خواست بر ساحت	چون من دل جان
در سینه مردمان	بسی بیکان
که ز تو و انوشی	حاکم از زبان
کوسب جریحه	مستحق چنین

ای سعادتمند و غم	چند خواهم بدین
------------------	----------------

چو که از دستم جان می کشی زین کوه ترسم تو ای دشت کوه ای حاشا که کرد زین کوه کوه ای از زین کوه ترسی از نهاده ای از جانی تو غمخیزم ز کوه ای از جانی تو باقیال شست ای	تا سوی تو عالم چون کوه ترسید کوه مرز با تو سرنگ است بوی کوه ای مرزبان کوه سب که بزرگتری کوه ای از سرت پر زدم از اندر کوه ای و ای صفا که ای سپان زین کوه ای بستم تو سب ز بزرگ کوه ای
ای راست دین چنگ بر گفتم چه دو بهشت چنگ ای و ای من زده چنگ در راه تو خوشتر بر چنگ یا قوت تراست لطف چنگ که بر ترست بهیم چنگ در عشق تو من ز خون دیده شکر بوی و گلزاره ای گرمست بکشتن شست در غمسم چو دانه خودم را	مکالم صبح چنگ بنواز مرا چنگ دوران تو صیبت چنگ گشت ز نام تو سنگ چنگ باروت تراست رنگ چنگ روی دلی نیست رنگ چنگ دارم چون چنگ رخسار داری سبز از شکر چنگ در عجب و کین در رنگ چنگ پسوده ها رنگ چنگ

کاشکی که نکند از تو زلف ای ای بوی کشته چو غمخیز چنگ	از تو آمدی خبر ای کوه ای در بلا سپند چو نیمبر چنگ
--	--

سوز

چو که از دستم جان می کشی زین کوه ترسم تو ای دشت کوه ای حاشا که کرد زین کوه کوه ای از زین کوه ترسی از نهاده ای از جانی تو غمخیزم ز کوه ای از جانی تو باقیال شست ای	تا سوی تو عالم چون کوه ترسید کوه مرز با تو سرنگ است بوی کوه ای مرزبان کوه سب که بزرگتری کوه ای از سرت پر زدم از اندر کوه ای و ای صفا که ای سپان زین کوه ای بستم تو سب ز بزرگ کوه ای
عشقا چو تو غمسم کوه ای نیت چو تو بد مرا و طلب تو ای ای چو جان تو غم صفا چو جان کوه چو کوه که غم سب که کوه ای کس نداند که مرا در چنگ چنگ تو تو ای لطف خوشتر ز بانه کوه آه که هست از غم کوه ترا و کوه بیک کوه که غم چو مرز کوه ای	استظار تو دلم با نیت کوه از مراد نه بوی تو شای کوه یک جبار غمسم عشق تو بجان کوه که نهاده مرا زلفت بجان کوه دوست سوختن ز چنگ کوه کودم را سبب دوام تو کوه از بوی تو غمسم چو جان کوه من چو کاه چست از جان کوه
کرمان شمع خوان کز جان کوه یستی چو چنگ در چنگ ای چون شمع از دست تو کوه	همو شمع از دست تو کوه کرمان کز جان چو چنگ کوه واجب آن حق که کوهی کوه

چون شدم بر خورشید از عشق او در نظر	که شکی بکیم ز نامت بستان بر برون
چون خواب که گشت تو را بخت	کز چشم دل درایت آتشم شد آتش

ای چرخ زبانی تو ما نیست زان	روزی ز تو آفرینش از جانی
تو طبع مرا می دانی و منم که گشته	تو با من بجای و منم که گشته
که گوش مرا هست ز گفتار تو سر	نه چشم مرا هست به چرخ تو سر
دیگر چرا ام ز تو نگفته	مهر چرا ام ز تو نگرفته
کیم ز تو می دانم چشم تو را شهادت	یا تو گویی در من چاره
آفتاب من ز تو را گشته	کونین ز تو چشمم بران تو آید
آفر تو این قدرم و منم که گشته	کود در سوختن گشته
بجز در خواب و چرخ زان گشته	آزاد که نهاده ایمان تو چاه

ای بخوبی گسسته کرده مهر و کرم	چرخ تو را بر مهر و مهر و مهر
در احوال جهان در دلت گشته	مست طبع تو را که در دلت گشته
از لطافت خون تو با منی گشته	مرزبان از مهر و مهر و مهر
بر کس که گوشت تو را در دلت گشته	نفسی از تو که در دلت گشته
که ز تو می دانم که چرخ زان گشته	و آنکه ز چرخ تو را در دلت گشته
و تو را دل داد که تو را گشته	چون ز تو می دانم که چرخ زان گشته
شاقی چون فصل زان گشته	یکویی چون فصل زان گشته

چنان دل جوی تو گشته خاک	ما را تو که می گویی گشته در جانت
باده بزم بزم با سپید زان گشته	زان سپید زان گشته در جانت
مهر زان و آن که می بران زان گشته	بازده صد زان گشته در جانت
زان که که می تو بزم بزم گشته	راضی با تو بزم بزم گشته
در جنت دوزخ زان گشته	بازده صد زان گشته در جانت
چون سوختن تو بزم بزم گشته	زان سوختن تو بزم بزم گشته
چرخ زان زان گشته	کجاست زان زان گشته
نفس تو که در دلت گشته	خوشه تو که در دلت گشته
بدرستی سلیقه گشته	بدرستی سلیقه گشته
بر تو شود زان گشته	کجاست زان گشته

کاشکی بوی دست من که را گشته	تا که در پای او نشانی گشته
چون من که در دلت گشته	کجاست زان گشته
ای زان که در دلت گشته	سکاب و سر و آن گشته
چون زان که در دلت گشته	تا که در پای او نشانی گشته
چون زان که در دلت گشته	تا که در پای او نشانی گشته

تو در میان در جنت زان گشته
در خواست من در جنت زان گشته

نیت در عالم تو خون خوارده ای	نیت در کسب جوهر چاهارده ای
از شکست باغش زاده کان کم است	و صبح در کشتن دل و او کن ای
کره زشت مرا ز آتش زشت	مست و مست دلم از آب روان
تا که کسب کند از دنیا هر خاک کس	چون تو آمدی و دانه زین کسب کس
از دین چنانکه بیا که بیا	هر زمان با نیت زشت کرد و کس

سایه برکشش نیت طبع را خورم	زود نام خویش را در کسب کس
از جهان که کسب کردست برود	باید چای چهره نیت نو چای کس
نیکانده از حقش زین کسب	و کسب از نیت نیت کسب کس
کافران که کسب کسب کسب	تا بان خود او کردی مست کس
بر نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت که کسب کسب کس
کسب نیت نیت نیت نیت نیت	بام را نیت نیت نیت نیت کس
زود نیت نیت نیت نیت نیت	باید نیت نیت نیت نیت کس
کسب نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت کس
زود نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت کس
کسب نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت کس
زود نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت کس

چون خود نیت نیت نیت نیت	هر کس که داد خواهی نیت نیت
-------------------------	----------------------------

دل چون بر کسب نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
چون نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت
-------------------------	-------------------------

نیت

انجام تو مرا میسر نیست
باد دولت تو جهان من میسر کند
کردن منجا فرست چه کند
از قرب تو رسید میسر کند

بگو میرا لا مرا طلب الدین
تا به بهار سپی و شیرین
چون هر که سره جوید آن کوکب
در بهار جهان بهشت و دردم چین

ای دیده چهار گوش از تو بوم
شیرین تو که نه من را زده بوم
بار است تو برین دیده که شمع
شد تو بخت آن بجه که شمع آید

آفت نیست دیده به تو
خاکش که در کوچه اندر آید
زود اگر شود ز فرشتا منش
بیا چشم و زبان چو گزلی و چون آید

ای نه سبک و بخت و راه
بخت ترین از خلق چه خواهد تو داد
از کج شوم زجه و زجا و تو شاد
کافیه ای راه شان چو کاه و داد

جمع قصید را چو تو نموده ای
نورده متو در زمانه مظلومانیست
چرا که کلمه تو به هر که مخصوص
در عالم از این کلمه به هر که نیست

ای انگو نطسیر نیست در آید
دلمای عزیزان من صید آید
آما از خوش و گلش و شوق آید
شد مجوده های به بهشت آید

چون تو شوی از نش ط کردن غم
صد مرده به زنده کنی در گیم
آما از زنده سبک شود در عالم
آما از بهر آورده جسم نام تو کم

آن نیست که خطی تر از گردن
از زخمی و دیده با بر خورست
چون نام از که چو که دنیا دور است
تا پاکه در هر چه و کجا به چورست

هر چه که با زمان بهشت چوین در
همون سر زلف تو شایان در
تا ای وادام کسین و دانا را سپرد
در شین و انس و ادام کسین در

بخت از غم چه صیبر و نام
در زخم کمری به پیش از اینست نام
چون از کج بهر ان تو بخت نام
اند طلیعت نهاده بر کف نام

ای در غم تو زشت صد احمق
پس کرده پای جور ناکام است
چون که شراب بهریت ای کام
چون در طلب تو در میان است

فغان ترا جودید کردن ای ماه
ز خنده ترا زنده خود ماه

بزم بهر فصل خورشید لایق کن
بشکست در بر پستیز ما را نماند

دندان کشاده به سبب پند
آفرینش دل شده که در جگر

بمن بیدار آتش و لم بزم شد
بمن سوز که در شهر می نامد شد

ای شمع که در شمع دل بزم شد
چون شمع که در شمع دل بزم شد

ای حسن دیدار تو منسوب شد
ای خوبی تو میجو روی تو جوشید

آن شب که فلان بزم زنا نشد
معذور بود ز آنکه نه نشد

چون خام عشق شد ترا پست شد
توبه و رجعت میزای جان و پست شد

یاد تو اگر همیشه از من کرد
یاد تو اگر همیشه از من کرد

خوب تو که همیشه در دین تو گشت
نیک تو که همیشه در دین تو گشت

تا به پیش تو زان سوزی باشد
تا به پیش تو زان سوزی باشد

از عشق تو در سر دمی داشتند ام
دهد اگر ترا و فانی داشتند ام

تا بر سر من خاک بماند نشد
تا به جانی تو بر آنکس نشد

تا به شدی یاد تو شد و من پس
بی طاقت و صحبت تو یکبار نشد

در وقت تو همیشه ملا نشد
در کرب و غم من ترا ملا نشد

دورنج رخاغم و ز حسرت جانم	چون دیده تو کس دل کار کشید
سوی بودی کنون خالی شد	بودی کنون کنون خالی شد
بودی الح کنون جود الی شد	و زوشتن روز خالی شد
ای کو تو کشت از جهان بکن	چون کل شد چکان چشم نام
کشته بر جسم دل جانی تن	از دست تو عالمی دشمن من
من سببای عاشق دادم	من دل تنهای معشوق دادم
آفریدم العرش در دادم	در محنت این مرد دادم
از من تو در خانه بس روی	وز روی تو در دیده نگار روی
با تو نبش طرد نگار روی	نگار از خدای که چون تو پاری دادم
از رخ تو چو نیمه دیار است	وز دود لم چو قطره بر کار است
این نیمه شیرین بر کار است	و آن نیمه عشق بر کار است
آن غم که من زبان مت محبوب است	هرگز نه جاناکه با یوب رسیده
از من از دانا پس خوب رسیده	چون جاناکه است که چو خوب رسیده

ای کج

ای انکه ترا همیشه طلاشی است	ترا می مادره عشق تو نمک است
آنکه که خوابات حیدری است	ترا می مادره عشق تو نمک است
کر خسته می با از وصل تو داد	جان و دل دیده را تو الم حیدر داد
نیکم تو طلاشی است حیدر داد	از دل تو ده پیسته و مهر داد
کاشک من به پیسته طلاشی بود	بر آینه صلیق من به پیسته بود
آنکس که اسب پیسته طلاشی بود	تا چارچمن در صفت او اسب پیسته بود
چون روی تو نشسته است	چون چشم تو نگاه چرخه چاشنی است
بر آینه جمال تو تماشایی است	و از دست لم چو تو طلاشی است
نگار و لم به پیستی مهر تو است	ندیده و مزید نیالو بخواب
از اندوهی تو ای به پیستی کرم	این صعد آشت و از کرم
ای انکه ترا در حق تو پیسته است	دلف تو طلاشی سپاه پیسته است
چون از دود روزگار من تو پیسته است	چون دلی تو خرم و چو تو پیسته است

بی چشم و زخمندان و لب و زخم	بزرگش ناز و سبب فریاد را
در سرمه سودای تو دلکش دارم	رضاه بخوابش و آتش دارم
که ز چشم تو دل پر آتش دارم	بی روی تو عیش و جالت خوش دارم
دیدار تو راحت دل غلغله است	رضاه چشم تو کل زکس است
که چشم خیال تو ز در جلیس است	آفرین خیال روی تو مو پس است
زان روی جو ماه طرفه بخت داد	زان چشم سپاه مایه پدا داد
ماند کلی و صلت و اصل شاد	خوشبوی شکفته روی اندک داد
هر چند که چپه ای کار دلو	چون لاله هرگز چو سوسن هم بود
نیکو نبود که باشی ای سبک دلو	چون سوسن ده زبان چون لاله بود
که شمع صلیح بر زنده زدم بی تو	که غمزه عاقبت بسوزم بی تو
ای رض تو چون کل روی تو ماه	چون کل بخشنه زان و در زدم بی تو
در و صلت و کجاست به پیر از کل	خودم شراب به چرخ روشن کل
اکنون که شدی ز چشم ای خرم کل	در زنت تو دست من و دامن کل

در کوثر

در کوی تو من ناله چو لبس چه کنم	بر عده و صلت تو کل چسبم
پسوده ز خشم تو تحمل چه کنم	باشه خار و پسته تحمل چسبم
که شب به چو کیسوی سپاهت بود	که نه جابر روی دو ناست بود
ببین چشم که برین دلنمای مه است	بی زلف و زنج چو شایه است بود
که لب و لعل محبت آموخته اند	بس چون که چشم باز بردخته اند
در دهن هر کس آتش آفرخته اند	پسوده دل لاله چو اسوخته اند
زان رخ تو دل غم بر زشت نهادیم	تا روز فراق تو نبایدیم
در دیرت درین دامن از زشت تو	تا در دنیا کام من اندر یادم
از صحبت خلق دیده برداشتم	وز لاله طریقی صحبت آموختم
عجب که سرافروخت ام	در طریقی من که خوش فروخت ام
عاقبت شده ایم در زخم مستون	ایمن شده ایم در زخم مستون
از جف که شسته در شیم هنوز	با دوست شسته تا شکیم هنوز

آنرا که جان عشق در کار کشد	چندین نبود که پست بر کشد
مردان باشد که سرکش کشد	کل کرد بر عزت حق کار کشد

در کوی تو بوی پسته ترا نیست	با خشم تو صوابه صافیت را
-----------------------------	--------------------------

تا از لب عشق تو کز افیت را

که صحبت تو بدست لافیت

من با تجر و سعادت

دوان مولا ما عداوت

چشم هر وی نیاز

شیر شو ال شند

1798

